

نام رمان: یک عشق لایتناهی 2

نویسنده: ALI.M. Z

تعداد صفحات: 223

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار:اردیبهشت 1397

پایگاه اینترنی: www.nevisadl.com

.کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد

(فصل دوم)

یک عشق لایتناهی

موضوع : (گریز از دست سرنوشت)

مقدمه : گاهی وقت ها باید گریخت ... از تمامی اتفاقات اطراف ... ازدست سرنوشت و بازی های وقت و بی وقتش ..

و به گوشه ای از این جهان پناه برد ... گوشه ای که دست هیچ احدی به ان نرسد ... گاهی وقت ها باید فرار کرد ..

برای بقا ... برای تجدید قوا ... برای این که بتوانی برای مدتی زنده بمانی ... و برای انتقام تجدید قوا کنی ...

گاهی اوقات باید گریزی به گذشته و تمام اتفاقاتش زد ... بعضی وقت ها گریز به معنای شکست نیست ..

بلکه زمینه ای است برای پیروزی های بزرگ تر ...

پس اکثر اوقات باید گریخت .. باید از همه کس و همه چیز فرار کرد و به نقطه ای سوت و کور پناه برد ...

تا بلکه بتوان برای مدتی در تنهایی و خلوت خود باقی ماند ... و برای پیروزی های اینده نقشه هایی ترسیم کرد ...

پس من از گریز هیچ بیم و ابایی ندارم و گاهی اوقات برای انتقام .. برای خون خواهی ...

www.nevisadl.com

برای جنگیدن فرار میکنم ... و به گوشه ای پناه میبرم تا خود را برای فردا های بهتر اماده کنم ...

.....

(هیراد)

با عجله از عمارت شرقی زدم بیرون و به سمت عمارت غربی دویدم .. صدای تیر اندازی تو تمام فضای اطراف طنین انداخته بود ..

پلیس ها کل باغ رو محاصره کرده بودند .. معلوم نیست که کدوم اشغالی معامله امشب رو لو داده بود ...

با احتیاط هر چه تمام تر دویدم لا به لای درخت ها .. اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم ..

این قسمت از باغ کسی نبود .. بیشتر محافظ ها تو ضلع غربی بودند و تعداد خیلی کمی تو عمارت شرقی بودند ..

با احتیاط از لابه لای درخت ها عبور کردم و خودمو رسوندم به در ورودی باغ که دیدم چهارتا سرباز قوی هیکل جلوش ایستادن و از ماشین ها محافظت میکنند ...

پوزخندی زدم و سر نزدیک ترینشون رو نشانه رفتم و شلیک کردم که خونش با شدت پاچید روی شیشه ماشین از صدای زمین افتادنش سه تای دیگه شون برگشتن سمت من ..

پشت یکی از درخت ها سنگر گرفتم .. و مشغول تیر اندازی شدم .. اون ها هم با عجله پشت ماشین ها سنگر گرفتند ...

با احتیاط روی زمین زانو زدم و یه سنگ از روی زمین برداشتم ..

و با شدت به اون سمت سنگ فرش پرتاب کردم که با یکی از درخت ها برخورد کرد ..

از صدای برخوردش سه تا شون هم به اون سمت برگشتند ..

الان بهترین فرصت بود تا به درک واصلشون کنم ..

با احتیاط سرم رو خم کردم و باک ماشینی رو که پشتش سنگر گرفته بودند نشانه گرفتم و شلیک کردم که ماشین درجا منفجر شد ..

از این بابت پوزخندی زدم و با عجله به سمت لاشه ماشین رفتم که داشت تو اتش میسوخت ...

اسلحه ام رو گذاشتم پشت کمرم و کنار یکی از جنازه ها زانو زدم .. اسلحه اش رو از زمین برداشتم .. کلاش بود ..

از شدت انفجار لباس های سرباز پاره شده بود و خشاب ها هم روی زمین افتاده بود .. دوتا از خشاب هارو برداشتم و تیز از روی زمین بلند شدم ..

سراسیمه گوشیم رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بلافاصله بعد از دو بوق جواب داد ...

حیدر : بله قربان ...

با صدای نخراشیده ای گفتم : اون طرف اوضاع چطوره ؟

حیدر : افتضاح.. ناکس ها بدرجور گرد و خاک کردن ...

تا الان چقدر تلفات داشتیم ؟

حیدر : قربان یه هفتایی تلفات داشتیم ولی از اون حرومزاده ها هنوزیکی هم کم نشده ...

گوش بگیر ببین چی میگم به همه بچه ها بگو به هیچ وجه عقب نشینی نمیکنن شیر فهم شد ؟؟؟

حیدر : بله قربان ...

ارشاوین کجاست ؟؟؟

حیدر : قربان ارشاوین خان چند دقیقه پیش با چند تا از بادیگارد ها از در پشتی فرار کردند ...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : بزدل ...

تماس رو قطع کردم و با عجله خودم رو به اون سمت سنگ فرش ها رسوندم ...

از لا به لای درخت ها با سرعت عبور کردم و خودم رو رسوندم به عمارت غربی که مامور ها محاصره اش کرده بودند ...

اسلحه رو بالا اوردم .. گلنگدنش رو کشیدم و نشانه گرفتم .. ضامنش رو هم گذاشتم رو رگبار ..

شلیک کردم که تیر درست به پشت سرباز اصابت کرد و نقش زمین شد ..

از صدای شلیک تیر همشون برگشتن سمت درخت ها و مشغول تیر اندازی شدند .. پشت یکی از درخت ها سنگر گرفتم و مشغول تیر اندازی شدم ...

نگاهی به عمارت انداختم که دیدم حیدر و بقیه بادیگارد ها هم مشغول تیر اندازی شدند ..

چندی نکشید که نیمی از سرباز ها کشته شدند ...

خیلی اهسته و با احتیاط هرچه تمام تر از پشت درخت بیرون اومدم و به صورت سینه خیز خودم رو به پشت یکی دیگه از درخت ها رسوندم ..

این بار فرمانده شون رو که یه سرگرد نسبتا میان سال بود نشانه گرفتم و شلیک کردم که تیر درست به وسط سینه اش اصابت کرد ..

و از شدت ضربه ناشی از اصابت تیر به عقب پرت شد ...

نگاهی گذرا به بقیشون انداختم که دیدم چطوری سرگردان دنبال راهی برای عقب نشینی اند ..

گوشی ام رو در اوردم و شماره حشمت رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد : بله قربان ؟؟؟

گلوم رو صاف کردم و گفتم : خوب گوش بگیر ببین چی میگم همین الان با همه افرادت از عمارت شرقی میاید به سمت عمارت غربی ...

حشمت : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و دوباره مشغول تیر اندازی شدم ..

باید تمامی راه ها رو برای فرارشون میبستم ... امشب باید همه مهمون های ناخوانده ای که این جا حضور داشتند کشته میشدند ...

چند لحظه بعد حشمت و تمام افرادش رسیدند و پشت درخت ها سنگر گرفتند ... با سر بهشون اشاره کردم که مشغول بشن که اون ها هم سری تکون دادن و مشغول تیر اندازی شدند ..

یکی از سرباز ها که چند متری با من فاصله داشت بیسیمش رو در اورد و درخواست کمک کرد ..

مثل اینکه قرار مهمونی از اینی که هست شلوغ تر بشه درجا پیشانی اش رو نشانه رفتم و شلیک کردم که مغزش متلاشی شد ...

گوشیم رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بلافاصله جواب داد : بله قربان ؟؟؟

حیدر ستاره رو با چند تا از بچه ها از در پشتی بفرست بیرون ... چند تا از بچه ها رو هم بفرست که ماشین هارو اماده کنن .. باید عقب نشینی کنیم ...

حیدر : راستی قربان با اون عرب ها چیکار کنیم ؟؟؟

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم : خلاصشون کنید ...

حیدر : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم ... رو به حشمت که تو دومتری من پشت یکی از درخت ها سنگر گرفته بود گفتم که پوششم بده ..

تا بتونم برم اون سمت سنگ فرش .. که اونم سری به نشانه اطاعت تکون داد ...

با احتیاط هرچه تمام تر از روی زمین بلند شدم و خودمو به سنگ فرش رسوندم و ازش عبور کردم و رفتم اون طرفش ..

با عجله خودمو رسوندم به پشت عمارت سه تا ماشین اماده حرکت بودند .. با عجله راننده رو از پشت فرمان کشیدم پایین و خودم پشت رل نشستم ..

چندی بعد ستاره به همراه چند تا از محافظ ها اومدن ..

در کنار شاگرد رو باز کرد و سوار شد .. به محض سوار شدنش پدال گاز رو تا ته فشار دادم که ماشین درجا از زمین کنده شد ..

با سرعت هر چه تمام تر از باغ زدم بیرون .. از تو ایینه نگاهی به پشت سر انداختم که دیدم دوتا ماشین دیگه هم برای اسکورت ما پشت سر ما میان ...

گوشی رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد : بل..
نزاشتم حرفش تموم بشه و با لحن غضبناکی که از شدت خشم میلرزید گفتم : حالا وقتشه ...

عمارت رو منفجر کنید ...

حیدر : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با حرص پرت کردم روی داشبورد و پدال گاز رو بیشتر از قبل فشار دادم که صدای موتور ماشین تو تمام خیابون پیچید ...

.....

به قلم : ALI.M.Z

جهت ارتباط با نویسنده به ایدی زیر مراجعه کنید ...

@ALimohammadzaki_26

.....

نزدیک های صبح بود که بالاخره رسیدیم رامسر ...

نگاهی گذرا به ستاره انداختم که از فرت خستگی خوابیده بود .. لبخند محوی زدم و انگشت های ظریفش رو در بین حصار انگشتان قوی و قدرتمندم گرفتم ...

دستشو خیلی نرم بالا اوردم و بوسه ای روش نشوندم ... و دوباره نگاهم رو به جلو دوختم ...

جلوی ویلا زدم رو ترمز ...

به طور کامل برگشتم طرفش و سرم رو به سمت گوشش بردم و لاله گوشش رو به دندان گرفتم که از درد صورتش جمع شد ..

با لحنی ارام و دلنشینی که خماری درش غوغا میکرد گفتم : رسیدیم نمیخوای بیدار بشی خانوم خانوما ؟؟؟

که کش و قوسی به بدنش داد و با صدای گرفته و کسلی گفت : ما الان کجاییم ؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : تو الان تو بهشتی و منم پیش خدمتتم ... که در جا چشمانش رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد ..

کج خندی زدم و از ماشین پیاده شدم .. اونم نگاهی با تعجب به اطراف انداخت و از ماشین پیاده شد ...

دست چپم رو توی جیبم گذاشتم و با گام هایی استوار به سمت ویلایی که سخت ترین و درناک ترین روزام رو توش گذرونده بودم گام برداشتم ..

ویلایی که تک تک گوشه هاش با صدای گریه ها و ضجه های یک پسر بچه 17 ساله عجین شده بود ...

جلوی در ورودی ویلا ایستادم و نگاهی اجمالی بهش انداختم .. ویلایی سه طبقه .. با سنگ های سفید مرمر ...

و پنجره های بلندی که با حفاظ های مشکی زیبایی حفاظ شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از هوا رو در ریه هام بلعیدم ..

و جزء جزعش رو با تمام و جودم استشمام کردم ..

هنوزم بوی گذشته رو میداد .. گذشته پر از درد هیراد .. نگاهم رو این بار به باغ دوختم که تو این چند سال درخت هاش بزرگ و تنومند تر شده بود ...

بعد از مرگ تنها پشت و پناهم .. مادرم .. خودم رو این جا حبس کردم ... مرگی که تنها باعثش ارشاوین بود ..

هیچوقت نبخشیدمش .. هیچوقت ... و هرگز هم نخواهم بخشید .. بعد از اون شب به این ویلا اومدم ..

من اینجا از یه پسر شاد و خندان و پر هیاهو یک سنگ ساختم .. سنگی که هیچ کس نتونه درش نفوذ کنه ..

من قلبم رو تو این ویلا کشتم .. نابودش کردم ... قلب که حالا به جاش تو سینه یه سنگ گذاشتم ..

سنگی که سیاهی اش به تمامی زندگی و دنیام سرایت کرده .. و همه چی و همه کس رو تحت تاثیر خودش قرار داده ...

جزء جزء این خونه برام خاطره است ... خاطراتی که هرکسی رو از پا در میاورد ..

اما من هرکسی نبودم .. من هیرادم .. مهندس هیراد تهرانی .. کسی که زمین و زمان باید ازش حساب ببرند ..

من خودم رو این جا ساختم .. شخصیتم رو این جا تغییر دادم ..

تو همین ویلا با همین دستام دور قلبم دیواری از جنس فولاد کشیدم .. فولادی که سرمای یخ و تاریکی شب را در دل خود جای داده بود ..

بعد ها این تاریکی به چشم های نافذم نفوذ کرد و اون ها رو هم تحت تاثیر خود قرار داد ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با نشستن دستی رو شانه ام از فکر اومدم بیرون و تیز برگشتم طرفش که نگاهم با نگاهش گره خورد ..

محو اون دوتا چشم میشی بودم .. چشمانی که زندگیم رو به اتش میکشید ... و من رو وادار به هر کاری میکرد ..

ستاره : چیزی شده ؟؟؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به لب های کوچک و خوش فرمش دوختم و گفتم : نه

ستاره : اما چشم هات این رو نمیگه ...

گلوم رو صاف کردم و گفتم : مگه چشم هام جراتشو داره که چیزی غیر از این بگه ؟؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : چشم تنها عضوی که از هیچکس و هیچ چیز حساب نمیبره...

پوزخندی زدم و گفتم : ولی چشم های من با همه چشم ها فرق داره ...

ستاره : عه بحث رو عوض نکن ..

کدوم بحث ؟؟؟

ستاره : تا کی میخوای غمی رو که در اعماق چشم هات بیداد میکنه رو ازم پنهون کنی ..

کدوم غم ؟؟ من تو زندگیم غمی رو ندارم که از تو پنهان کنم ...

ستاره : همون غمی که از وقتی که رسیدیم به این ویلا شدت پیدا کرده و تونسته تو رو اینجور تو فکر فرو ببره ...

کج خندی زدم و با یه چرخش روی پاشنه پا روم رو ازش گرفتم و با گام هایی بلند و استوار به سمت ویلای خاطراتم حرکت کردم ...

www.nevisadl.com

.....

وارد اتاقم شدم .. اتاقی که از تمامی نقاطش خاطره داشتم .. اتاقی که شدیدا بوی مرگ میداد ..

مرگ یک قلب ... خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم .. دستم رو نوازش گرانه روش کشدم و زیر لب گفتم : ما کی به این نقطه رسیدیم ...

پوزخند تلخی زدم و رو تخت دراز کشیدم ..

صورتم رو تو بالشت فرو بردم و عطرش رو با تمام وجود استشمام کردم و چشمانم رو بستم و به گذشته ای نسبتا دور سفر کردم ..

گذشته ای که با کل زندگیم عجین شده بود ...

.....

(برسام)

پشت میزم نشسته بودم و گوشه خودکار رو به دندون گرفته بودم .. شدیدا تو فکر بودم .. تو فکر اون دختر ..

تو فکر چشم هاش که بر خلاف اخلاق و جسارتش بیش از حد اروم بود .. و به تن خسته و فرتوت من جانی دوباره میبخشید ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم و با صدای خش داری گفتم : بیا تو ...

که در جا در طاق به طاق باز شد و رادین وارد شد .. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم : این چه وعض وارد شدنه ؟؟؟

معذرت خواهی کوتاهی کرد و اومد روی نزدیک ترین صندلی به میز نشست و پای چپشو روی پای راستش انداخت ....

خب ؟؟؟ کاری داشتی ؟؟؟

پوزخندی زد و گفت : ماموریت با شکست مواجح شد .. جناب سرگرد ...

ابروم هام رو به شدت در هم کشیدم و گفتم : چطوری ؟؟؟

رادین : ماموریت نفوذ به مهمانی تا حدودی موفقیت امیز بود ولی در لحظات اخر ماموریت از جانب یکی از افراد لو میره و جون سه تا نفوذی هم به خطر میوفته ...

خب ؟؟ ادامه اش ؟؟؟

نفسش رو با سر و صدا بیرون داد و گفت : نفوذی ها به هر سختی بود از عمارت میزنن بیرون و در لحظه اخر همه چیز رو به سرهنگ مهابادی اطلاع میدن ...

ادامه اش ؟؟؟

رادین : سرهنگ هم سریعا برای نجات افرادی که تو مهمونی بیهوش شده بودند اقدام میکنه ...

چه بیهوشی ؟؟؟

خودمم نمیدونم ولی تمام افرادی که در مهمانی حضور داشتند بیهوش شده بودند که یکی از نفوذی های ما هم به اسم اردشیر بابکانی هم بیهوش شده بود ...

دیگه ؟؟؟

www.nevisadl.com

رادین : سرهنگ سرگرد رضا زمانی رو به همراه دوتا تیم 12 نفره ضربتی برای نجات اون ها میفرسته ..

ولی متاسفانه همه کشته میشن و سرگرد زمانی هم به شهادت میرسه ... ظاهرا تو لحظات اخر یکی از سرباز ها با بیسیمش درخواست کمک میکنه ..

خب چی شد ؟؟؟

رادین : بلافاصله سرهنگ شخصا به همراه چهار تا تیم ضربتی 15 نفره از ستاد میزنه بیرون ..

ولی متاسفانه زمانی که میرسند با یه عمارتی که تو اتش داره میسوزه رو به رو میشن ...

حتی جنازه بچه ها هم به دست خانواده هاشون نرسید .. همه چیز تو اون اتش سوخت و خاکستر شد ...

از عصبانیت فکم منقبض شده بود با یه حرکت غیر منتظره از پشت میز بلند شدم و با مشت کوبیدم روی میز و فریاد زدم : لعنتی ... لعنتی .... لعنتی ....

با غضب برگشتم سمتش و گفتم : ارشاوین و هیراد چی شدن ؟؟؟

شونه هاشو به نشانه نمیدونم اورد بالا و گفت : فکر کنم فرار کردن ...

با صدایی که از خشم میلرزید گفتم : صد در صد هم همینطوره .. بی ناموس ها فرار کردن ولی انتقام خون سرگرد زمانی و افرادش رو از تک تکشون میگیرم ....

.....

(امیر)

از دیشب تا حالا حتی یه لحظه هم چشم های ترسیده و معصوم اون دختر از فکرم بیرون نمیرفت ..

پاک عقلم رو از دست داده بودم .. از این بابت لبخند محوی زدم و قلتی رو تخت زدم و دست راستم رو گذاشتم زیر سرم و به سقف چشم دوختم ..

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون ..

و کمی خم شدم و دستمو دراز کردم .. از روی عسلی برداشتمش .. الارم بیداری بود ..

قطعش کردم و گوشی رو پرت کردم روی عسلی .. با کسلی هرچه تمام تر از روی تخت بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم و راهی حمام شدم ....

.....

ساعت از 9 صبح میگذشت که از حمام در اومدم ..

حوله رو پیچیدم دور کرم و یه حوله کوچیک تر هم انداختم رو سرم و موهام رو باهاش خشک کردم ...

نگاهی گذرا به اطراف انداختم .. همه چیز مثل همیشه بود دکور این اتاق یه 10 سالی میشه که عوض نشده ..

کج خندی زدم و حوله رو از روی موهام برداشتم و پرت کردم روی تخت ..

به سمت کمد رفتم و درش رو با یه حرکت باز کردم .. نگاهی کوتاه به داخلش انداختم ..

و یه دست کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای با یه پیراهن دودی ازش بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت ...

از توی طبقه پایین کمد یه دست زیر پوش بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت ..

حوله رو از دور خودم باز کردم و مشغول پوشیدنشون شدم ...

به محض پوشیدنشون چرخی دور خودم زدم و نگاهی اجمالی توی ایینه قدی که توی اتاق قرار داشت انداختم ..

عالی شده بودم .. مثل همیشه خوشتیپ و خوش پوش ...

گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گذاشتم توی جیبم ..

کمی بیشتر خم شدم و از توی کشوی عسلی اسلحه ام رو برداشتم و گذاشتم پشت کمرم ..

و در لحظه اخر سوییچ و ساعت موچیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ..

از خونه زدم بیرون ..

همینطور که از پله ها پایین میرفتم .. از طبقه بالا صدای مهمون میومد .. یه تای ابروم رو دادم بالا ..

یعنی کی این وقت صبح اومده خونه مامان اینا .. شونه هام رو انداختم بالا و از پله ها پایین رفتم و وارد پیلوت شدم ..

سوییچ رو از جیبم در اوردم و قفل ماشین رو زدم ..

با چند قدم خودم رو به پژو پارس نقره ای ایم رسوندم و سوار شدم ..

ماشین رو روشن کردم و به ارامی از پارکینگ زدم بیرون ...

دیشب قبل از خواب کیومرث زنگ زد و گفت که باهام یه کار مهم داره و اول صبح قبل از هرکاری برم پیشش ...

.....

(ستاره)

این خونه واقعا حرف نداشت ..

در نوع خودش بی نظیر بود .. نگاهی اجمالی به اطراف پذیرایی انداختم که وسایلش ترکیبی از رنگ های سفید و ابی نفتی بود ..

خودم رو به اولین کاناپه رسوندم وروش لم دادم .. واقعا نرم بود .. از دیشب تا حالا کمر درد گرفتم از بس روی صندلی ماشین نشستم ...

این ویلا هیچ کاستی نداشت .. اگه قرار بود بین عمارت تهران و این جا یکی رو انتخواب میکردم ..

صد در صد این جا رو انتخواب میکردم ... تو این پنج سالی که پیش هیراد بودم .. اولین باری بود که من رو به این ویلا میاورد ..

البته ویلا که چه عرض کنم .. ماشاءالله واسه خودش کاخی بود لامصب .. فوضلیم بدجور گل کرده بود برم تو اتاق ها سرک بکشم ببینم چجوری ان ...

برای همین از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادم .. یعنی همچین کاخی چند تا اتاق داره ...

شونه هام رو به نشانه چه میدونم انداختم بالا و از پله ها بالا رفتم .. بالای پله ها با یه راه روی طویل مواجه شدم که توش 8 تا در بود و در انتهاش یک پنجره قرار داشت ...

یعنی همچین ویلایی همش 8 تا اتاق داره ...

راه افتادم رفتم انتهای راه رو تا از پنجره بیرون رو نگاه کنم ببینم منظره اش رو به کجاست که به محض رسیدن به انتهای راه رو..

تو دست راست با یه در دیگه مواجه شدم .. در رو باز کردم .. در کمال تعجب این در هم به یه راه روی دیگه باز میشد ..

وارد راه رو شدم .. توی راه رو سه تا در قرار داشت ...

به سمت اولین در حرکت کردم و دستگیره اش رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم ...

ولی در کمال تعجب قفل بود .. دستم رو به ارامی اوردم بالای سرم و سرم رو خواروندم و زیر لب گفتم : یعنی کلیدش کجاست ...

یکم دور اطراف رو نگاه کردم ولی در اخر بی خیالش شدم و رفتم سراغ یکی دیگه از در ها و دستگیره اش رو در دست گرفتم ..

و به سمت پایین کشیدم که در باز شد ...

به ارامی سرم رو از لای در بردم داخل تا ببینم توش چه خبره که در کمال تعجب دیدم هیراد روی تخت دراز کشیده ...

پس اتاقش این جاست .. ولی مگه اتاقش رو به روی اتاق من نبود .. نگاهی گذرا به دور ها دور اتاقش انداختم که دیدم اتاقش دوتا در داره ..

به ارامی در رو بستم تا یه وقت بیدار نشه ..

دوباره کنجکاوی درونم بیداد میکرد که تو بقیه جاهای این ویلا سرک بکشم ...هنوز یه در هم مونده بود بازش کردم ..

ولی با چیزی که موجه شدم یه تای ابروم ناخوداگاه پرید بالا .. در درست به یه راه پله ختم میشد ..

یکمی تاریک بود .. دستمو روی دیوار کشیدم تا پس از چند لحظه کلیدش رو پیدا کردم ...

با فشردن کلید همه جا روشن شد ..

واووو این جا رو از پله ها پایین رفتم ... و دوباره با یه راه رو ماجه شدم که روی دو طرف دیوار هاش تابلو هایی عجیب غریب وصل شده بود ..

تابلو هایی که یک سایه و یک جنگل تاریک رو به رخ میکشید .. برای چند لحظه ترسیدم ..

همینطور که اطراف رو با کنجکاوی نگاه میکردم .. به وسط های راه رو رسیدم ..

دست چپم یه سالن بود که درش چهار تا دوش قرار داشت با یک در شیشه ای ... یعنی این جا کجاست .. کلید برقش درست کنار درش بود ..

با چند قدم خودم رو رسوندم بهش و برقش رو روشن کردم .. اینجا رو نگاه .. یک استخر سرپوشیده با کلی امکانات ...

تا جایی که من میدونم توی عمارت تهران هیچ استخری برای شنا نبود ... ولی این جا ...

در شیشه ای رو باز کردم و وارد استخر شدم .. استخر نسبتا بزرگی بود ...

از بچه گی عاشق اب تنی بود .. ولی الان وقت شنا کردن نبود ...

برای همین از استخر زدم بیرون و دوباره به همون راه رو با اون تابلو های عجیب غریبش برگشتم ...

تو انتهای راه رو بازم یک در قرار داشت .. در رو بازم کردم و داخل شدم ...در درست به رو به روی در ورودی ویلا باز میشد ..

من چرا به این دقت نکرده بود !!! از راه رو زدم بیرون و از پله ها بالا رفتم و خودم رو رسوندم به اتاقم ..

در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم ... مثل اینکه قرار بود مدت زمان زیادی رو تو این ویلای عجیب غریب بمونیم ..

خودم رو رسوندم به تخت .. دکمه های مانتوم رو که تو لحظه اخر قبل از فرار تن کرده بودم باز کردم و مانتو رو از تنم در اوردم و انداختمش روی تخت ..

نگاهم توی ایینه روی لباس پاره شده ام افتاد .. و ناخوداگاه ذهنم به دیشب کشیده شد ..

به اون سه تا کثافت که چجوری افتاده بودن به جونم .. اگه اون دو نفر به موقع نمیرسیدند الان بد بخت شده بودم ..

نا خوداگاه ذهنم روی چهره اون پسر قفل کرد .. اونی که برای اروم کردنم من رو تو اغوش کشیده بود ...

لامصب چه هیکلی هم داشت .. واسه خودش غولی بود ماشاءالله .. بزنم به تخته یه وقت چشم نخوره لاکردار بد تیکه ای بود ..

بوی عطر تلخ و گسش هنوز تو بینیم بود ...

اغوشش چه حرارتی داشت .. حرارتی که حتی از اتیشم داغ تر بود .. چرا از اغوشش خوشم اومد ..

چرا مثل اون عرب ها مقاومت نکردم و پسش نزدم .. تو اون چشم های خاکستری چی بود که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد ...

دیشب قبل از رفتنش روی کاغذ شماره شو نوشت و بهم داد .. کمی با خودم کلنجار رفتم تا یادم اومد شمارش رو کجا گذاشتم ..

نگاهی تو جیب مانتوم انداختم .. اون جا نبود .. پس یعنی کجا گذاشتمش ..

دستمو گذاشتم تو جیب شلوارم و دوباره تو فکر فرو رفتم که با خش خش چیزی تو جیبم از فکر اومدم بیرون ...

ارع خودش بود ..

کاغذ رو اوردم بالا و گرفتمش جلوی صورتم و با تمام و جودم بوش کردم بوی خودش رو میداد بوی عطر تلخ و گسش رو ...

به شماره چشم دوختم ...لامصب چه خط روندی هم داشت .. یعنی بهش زنگ بزنم ...

نه نباید از همین اول کاری خودم رو مشتاق نشون بدم .. بهتره یه چند روزی صبر کنم و بعد باهاش تماس بگیرم ..

همینطور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم .. در اتاق طاق به طاق باز شد و هیراد وارد اتاق شد ..

یه تای ابروم خود به خود پرید بالا و برگشتم سمتش و گفتم : هوی چه خبرته ؟؟؟

که در کمال تعجب نه چیزی گفت و نه کاری کرد .. فقط یه جمله گفت : سر میز غذا خوری منتظرتم ..

و از اتاق زد بیرون و منم همینجوری هاج و واج به جای خالیش نگاه میکردم .. این چرا همچین کرد !!!

حالش که از لحاظ جسمانی خوب بود ولی انگاری از لحاظ روحی روانی پاچیده ...

به سمت کمد رفتم و یه نگاهی توش انداختم و از توش یه تونیک مشکی با یه شلوار کتان صدفی و یه شال هم رنگش ...

و مشغول پوشیدنشون شدم .. و پس از چند لحظه از اتاق زدم بیرون .. حالا این میز غذا خوری کجای این کاخ سفیده ...

ناخوداگاه لبخندی زدم و از پله ها پایین رفتم ...

درست دست چپ پایین پله ها یه در بود با چند قدم خودم رو رسوندم بهش و دستگیره اش رو در دست گرفتم و بازش کردم ..

خودش بود اشپزخونه که هیرادم پشت میز نشسته بود ...

وارد اشپزخونه شدم و متعجب به میز چشم دوختم و گفتم : پس غذا ها کو ؟؟؟

که دیدم هیراد در کمال پر رویی پوزخندی زد و گفت : این جا خدمتکاری وجود نداره پس باید تو درستش کنی ...

نفسمو با حرص دادم بیرون و برگشتم طرفش و گفتم : من تو خونه بابامم اشپزی نمیکردم .. این که این جاست ...

هیراد : خونه بابات به من هیچ ربطی ندارع .. ولی این جا تو باید غذا درست کنی ...

دست راستم رو با حرص زدم به کمر و روبهش گفتم : غذا درست کردن به من هیچ ربطی نداره ..

و روم رو ازش گرفتم و به سمت در حرکت کردم که هنوز قدم اولم دوم نشده بود که دستم از پشت کشیده شد ...

گاهی وقت ها به انسان بودنش بدجور شک میکردم ... اخه چطور ممکنه که اینقدر مسافت رو به این زودی طی کرده باشه ..

همینجور که تو افکار خودم غرق بودم با صداش که از شدت خشم میلرزید زیر گوشم گفت : میبینم که دم در اوردی دختره احمق ...

مثل اینکه باز یادت رفته که من هرچی میگم باید انجام بدی ؟؟؟ هان ؟؟؟

با صدایی که سعی میکردم از اینی که هست بالاتر نره رو بهش گفتم : مثل اینکه تو هم یادت رفته که من کلفتت نیستم ؟؟؟

تو همون حال من رو با تمام قدرت طرف خودش کشید که به طور کامل پرت شدم تو اغوشش و لاله گوشم رو به دندان گرفت و گفت : تو هیچوقت هم خدمتکار من نمیشی ...

و با لحنی که هیچ رگه ای از خشمی که تا چند لحظه پیش درش غوغا میکرد نبود زیر گوشم نجوا کرد : حالا برو یه چی درست کن بخوریم تا از گرسنگی پس نیوفتادیم ...

ولی من کوتاه بیا نبودم و دوباره گفتم : ولی من حرفم همونه من اشپزی بلد نیستم ..

که با لحن خماری زیر گوشم گفت: پس باید پای عواقبش وایستی ..

چون من گرسنه ام بشه به هیچ چیزی رحم نمیکنما و گردنم رو بوسید ..

پس از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد ..

دستی به موهاش کشید و از در زد بیرون و قبل از خارج شدنش گفت : فقط 15 دقیقه وقت داری و رفت ....

با کف دست کوبیدم به پیشونی ام و گفتم : همش 15 دقیقه .. اخه من تو 15 دقیقه چه گلی بگیرم تو سرم و سریع به طرف یخچال دویدم و درش رو باز کردم ..

خوشبختانه همه چیز توش بود ... از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد ...

با عجله از توی یخچال 4 تا تخم مرغ بیرون اوردم و گذاشتم روی کابینت ..

و ظرف مربای سیب و پنیر رو هم ازش اوردم بیرون و گذاشتم تو کابینت و تو لحظه اخر قبل از اینکه در یخچال رو ببندم پارچ شیر رو هم از توش برداشتم ..

و مشغول اماده کردن میز صبحانه شدم ....

.....

به محض تموم شدن چیدمان میز هیراد وارد اشپزخانه شد و نگاهی اجمالی به سرتاسر میز انداخت و نزدیک ترین صندلی به خودش رو بیرون کشید ..

و پشتش نشست ... منم نزدیک ترین صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم ... اووم چه صندلی نرمی بود ..

به محض نشستنم نگاه هیراد تو چشمان میشی ام گره خورد ...

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم .. سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با بند بند انگشتام شدم ..

که با صداش نگاهم رو دوباره بهش دوختم ...

هیراد : چرا چیزی نمیخوری ؟؟؟

و پس از کمی مکث گفتم : گرسنه ام نیست ...

که با این حرفم یه تای ابروش رو داد بالا و گفت : پس از ناهارم خبری نیست ...

متعجب به چشم هاش چشم دوختم تا از صحت حرفی که زده بود ..

مطمعن بشم اما هیراد زرنگ تر از این حرف ها بود و تا خودش نمیخواست چیزی رو بروز نمیداد ...

همینطور که مشغول بررسی چشم هاش بود با صداش نگاهم رواز چشم هاش گرفتم و به لب های نسبتا باریکش دوختم :

دختره احمق عین ادم صبحانه ات رو میخوری یا به زور بیام و بدم به خوردت ؟؟؟

منم پوزخندی رو لب هام نشوندم و گفتم : هرجور خودت مایلی .. که دیدم با غضب از پشت میز بلند شد و اومد سمتم ..

برای یه لحظه ترس تمام وجودم رو فرا گرفت .. اما خیلی زود دوباره به جلد واقعیم برگشتم و با گستاخی هرچه تمام تر گفتم : نمیخواد بیای ..

خودم میخورم ...

که در بین راه متوقف شد و دستی به صورتش کشید و با عصبانیت از اشپزخانه زد بیرون ..

بیچاره صبحانه رو کوفتش کردم ... از این بابت لبخند محوی زدم و با ولع مشغول خوردن صبحانه ام شدم ...

.....

ALI.M.Zبه قلم :

جهت ارتباط با نویسنده به ایدی زیر مراجعه کنید ...

@ALimohammadzaki_26

.....

(هیراد)

از شدت عصبانیت چیزی به جنونم نمونده بود ..

دختره خل و چل پاک رو اعصابم بود .. اگه بهش علاقه نداشتم تا الان با یه تیر راهی دیار باقی اش کرده بودم ..

با حرص از عمارت زدم بیرون و وارد باغ شدم .. باغی که با تک تک نقاطش خاطره داشتم ..

باغی که بعد این همه سال هنوزم بوی اشک و ضجه های یک پسر بچه رو میداد ..

یک پسر بچه ی تنها و بی کس پسر بچه ای که مادر و برادرش رو پدرش جلوی چشمش کشته بود ..

دیگه چه چیزی از این دردناک تر میتونه باشه ... با چند قدم خودم رو به پشت ویلا رسوندم ..

به جایی که مختص اینجور مواقع بود به جایی که وقت هایی که عصبانی میشدم میومدم و خودم رو اروم میکردم ..

با گام هایی پی در پی خودم رو به درختی که بهش کیسه چاقو هام رو اویزون کرده بودم رسوندم ..

و از توش پنج تا چاقو بیرون اوردم .. این چاقو ها هم با گذشته من عجین شده بود .. گذشته تلخ و پر از درد هیراد ...

با عصبانیت هرچه تمام تر چاقو رو بالا اوردم و نشانه گرفتم و همراه با فریادم پرتابش کردم که درست تو تنه درختی که چند متری باهام فاصله داشت فرو رفت ...

تمام گذشته ام جلوی چشمم بود و داشت بهم پوزخند میزد .. پوزخندی از روی تمسخر ..

پوزخندی از روی .....

با عصبانیتی که نه تنها فرو کش نکرده بود بلکه بیشتر هم شده بود چاقوی دوم رو بین انگشتانم گرفتم و با شدتی بیشتر از قبل پرتاب کردم که درست به بالای چاقوی قبلی اصابت کرد ..

و همینطور یکی پس از دیگری چاقو ها رو پرت کردم ..

از شدت خستگی و درد روی زمین زانو زدم .. دردی که تنها باعثش ارشاوین بود .. دردی که زندگیم رو تحت شعای خود قرار داده بود ...

سرم رو بین دستام گرفتم و از ته دل فریاد کشیدم و خدا رو صدا زدم ...

.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون ... گوشی رو از تو جیبم بیرون اوردم و به صفحه اش چشم دوختم ..

پرهام بود .. حالم از همتون بهم میخوره .. از همتون ... الان تو وضعیتی نبودم که جواب این یکی رو بدم ..

برای همین گوشی رو با خشمی که تا حدودی فروکش کرده بود به سمت همون درخت پرت کردم که در اثر برخورد هر تیکه اش یک طرف افتاد ....

به ارامی از روی زمین بلند شدم .. بدجور داغ کرده بودم .. شدیدا به اب نیاز داشتم .. درسته باید یه تنی به اب میزدم ..

تنها جایی که تو این دنیا هنوزم بهم ارامش میداد زیر اب بود .. زیر اب تنها نقطه ای بود که من رو از تمام اتفاقات اطرافم دور میکرد ..

برای همین با دو به سمت در ورودی ویلا رفتم و وارد شدم ...

با عجله خودم رو به دری که کنار پله ها قرار داشت رسوندم و با یه حرکت بازش کردم و وارد شدم ...

از راه روی خاطراتم که روی دو طرف دیوار هاش تابلو هایی از جنس کابوس ..

از جنس تنهایی وصل کرده بودم عبور کردم و خودم رو به ورودی استخر رسوندم ...

سراسیمه وارد استخر شدم ..

و همونجوری با لباس با یه شیرجه کامله حرفه ای پریدم تو اب و برای لحظاتی خودم رو در اعماق اب رها کردم ..

تا بلکه کمی از اتفاقات و مشکلات اطراف دور بشم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس خفگی و سوزش سینه اومدم رو سطح اب ..

خودم رو رسوندم به گوش استخر و پشتم رو به لبه اش تکیه دادم و چشم هام رو بستم ...

و برای لحظاتی به روز های خوب گذشته برگشتم .. به روز هایی که مادر و برادرم هنوز زنده بودن ...

.....

ساعت از 11 میگذشت که سوار ماشین شدم و از ویلا زدم بیرون .. باید ارشاوین و بقیه افراد گروه رو پیدا و دور هم جمع میکردم ...

اولین کار خرید گوشی بود .. جلوی نزدیک ترین گوشی فروشی زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم ...

با قدم هایی محکم و استوار که صدای برخوردشون به زمین سکوت اطراف رو میشکوند وارد گوشی فروشی شدم ...

فروشنده که یه پسر 19 .. 20 ساله بود به محض ورودم از سر جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده منم دستم رو به ارامی بالا اوردم و باهاش دست دادم و پسره پس از خوش امد گویی کوتاهی گفت : چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟؟؟

با صدای نخراشیده ای رو بهش گفتم : به روز ترین گوشی مغازه تون چیه ؟؟؟

که دیدم یه تای ابروش پرید بالا و سراسیمه رفت سمت یکی از قفسه ها و با لحجه با مزه ای ادامه داد : سامسونگ گلکسی اس 7 برام اوردش و گذاشتش روی میز ...

با همون لحن ادامه دادم : مشکیشو میبرم ...

که اونم سری تکون داد و از تو قفسه یه مشکیشو برام اورد و گذاشت توی جعبه اش ...

گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم : کارت خوان دارید ؟؟؟

که سر تکون داد و گذاشتش روی میز .. کارتم رو از توی جیبم در اوردم و دادم بهش...

فروشنده : رمزش ؟؟؟

و با همون لحن خش دار و نخراشیده ام گفتم : 0983

که سری تکون داد و کارت رو کشید ... و پس از چند لحظه کارت رو به همراه رسیدش داد بهم و با خوش رویی گفت : مبارک باشه ...

که منم سری تکون دادم و از مغازه خارج شدم ... با عجله خودم رو به ماشین رسوندم ..

سراسیمه سوارش شدم ...

به محض سوار شدن داشبورد رو باز کردم و سیم کارتم رو ازش بیرون اوردم و انداختم تو گوشی ..

و بلافاصله شماره پرهام رو گرفتم ....

لعنتی خاموش بود ..

با عصبانیت مشتم رو کوبیدم رو فرمون .. ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا حرکت کردم ...

جلوی در ویلا زم رو ترمز و با زدن دوتا بوق یکی از نگهبان ها در رو باز کرد و با دیدن من سرش رو به نشانه احترام خم کرد ..

و منم بلافاصله پدال گاز رو تا اخر فشار دادم و با سرعت وارد باغ شدم ... جلوی در ورودی ویلا زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم ..

به محض پیاده شدن من یکی از نگهبان ها پیش قدم شد و اومد سمتم ... وقبل از این که لب از لب باز کنه با لحنی متکبر رو بهش گفتم : ببرش تو پارکینگ ..

سوییچشم بیار اتاقم ..

که سری تکون داد و سوار ماشین شد .. منم بلافاصله وارد ویلا شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ...

.....

(برسام)

پسره لعنتی کل ماموریت رو به با داد ... مرتیکه اشغال عوضی ..

همینطور که داشتم پیش خودم فوشش میدادم در اتاقم باز شد و رادین و امیر به همراه خود ناکسش وارد شدن ...

با غضبی که قابل وصف نبود از پشت میزم بلند شدم .. قد و هیکلش تقریبا دو برابر من بود ... ولی خشم مگه چیزی حالیش میشه ..

با عصبانیت هرچه تمام تر یقه اش رو گرفتم و صورت خوش فرمش رو کشیدم پایین وبا یه مشت تو صورتش پخش زمینش کردم ..

با عصبانیتی که حالا دو برابر شده بود ..

رفتم بالا سرش و روی سینه اش زانو زدم و دوباره یقه اش رو در دست گرفتم و شروع کردم به هوگ زدن ..

انقدر زدم که تمام صورتش خونی شده بود .. و با هر یه ضربه کلی الفاض رکیک نثار خودش و هفت جد و ابادش میکردم ...

دیگه نایی برای کوبیدنش نداشتم ..

برای اخرین بار مشتم رو بالا اوردم و خواستم تو صورتش فرود بیارم که دستم تو هوا متوقف شد ..

تیز برگشتم طرفش ... رادین بود که داشت با اخم غلیظی نگاهم میکرد ...

رو بهش با عربده گفتم : دستمو ول کن این اشغال باید تقاص کاری رو که کرده پس بده ...

اما ول نکرد و با غضب از لای دندان های ردیف و سفیدش غرید : اینکار رو نکن ، بهتره دادگاه نظامی خودش براش تصمیم بگیره ...

سری تکون دادم و با خشم از روی جسم نیمه جونش بلند شدم و رو به امیر گفتم : هیکل بی مصرفش رو از این جا دور کنید ..

که اونم سری تکون داد و با یکی دیگه از سربازها از اتاق بردنش بیرون ...

.....

الان سه روز از روزی که صورت اون حرومزاده رو داغون کردم میگذره .. امروز دادگاه نظامی داره ..

و تا نیم ساعت دیگه مشخص میشه که دادگاه چه حکمی رو براش بریده ...

این روز ها خیلی کم پیش میاد که برم خونه .. بیشتر وقتم رو تو اداره سپری میکنم ..

تو این سه روز هیچ خبری از مهدیس ندارم ...

ای کاش الان پیشم بود و با رفتار های ضد نقیضش من رو به وجد وا میداشت و برای لحظاتی فارغ از تمام اتفاقات اطراف میکرد ...

هینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون و به صفحه اش چشم دوختم .. رادین بود ... نفسمو با کلافگی دادم بیرون و جواب دادم ...

میشنوم ؟؟؟

رادین : قربان دادگاه حکم اردشیر بابکانی رو داد ...

خب ؟؟؟

تا شش ماه از تمامی ماموریت ها کنار گذاشته شد و تا شش ماه حق ورود به ستاد رو ندارع ...

با صدای گرفته ای و خسته ای گفتم : عالی ... حالا باید دنبال یکی بگردی که جای گزینش کنی ...

رادین : مشکلی نیست قربان همین امروز دوتا تیم ضربتی از قزوین به تهران منتقل شدن ... میتونیم از بین اون ها یکی رو انتخواب کنیم ...

باشه .. هرکاری میکنی بکن .. فقط نمیخوام که این یکی هم مثل اردشیر باشه ...

رادین : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با کلافگی پرت کردم روی میز ...

و دست راستم رو با حرص در لا به لای موهای پر پشتم فرو بردم ... و دوباره تو فکر فرو رفتم ...

.....

ساعت دور بر 7 بعد از ظهر بود .. پشت میزم نشسته بودم و به پرونده رو به روم فکر میکردم .. که تقه ای به در خورد ..

بیا تو .. که در اهسته باز شد و رادین به همراه یه پسر سبزه و قد بلند وارد شد ... دست چپم رو تیکه صورتم کردم و گفتم : کار داشتی ؟؟؟

و با سر به اون پسر اشاره کردم که رادین پس از مکث کوتاهی جواب داد : ایشون سروان محمد امینی از انتقالی های قزوین به تهران هستند ...

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم : پس انتخوابت از بین اون دوتا تیم این بود ؟؟؟

که سری تکون داد و اومد روی نزدیک ترین صندلی به من نشست ...

و ادامه داد : ایشون یکی از کارکشته ترین و ورزیده ترین افراد تیم هستند که منم انتخوابشون کردم ...

سری تکون دادم و رو به رادین گفتم : همه چیز رو درمورد ماموریت براش توضیح دادی ؟؟؟

که سری تکون داد و گفت : همه چیز به جز اطلاعات محرمانه ...

با همون لحنم ادامه دادم : خوبه .. و رو به محمد گفتم : الان برو و استراحت کن چون اخر این هفته ماموریت خیلی سختی رو در پیش دارید ...

که احترام نظامی گذاشت و از اطاق خارج شد...

به نظر ادم مورد اطمینان و سر سختی میومد .. باید توی ماموریت هم بسنجیمش تا بتونیم از صلاحیت کاملش مطمعن بشیم ...

که رادین سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد و پس از احترام نظامی کوتاهی از اتاق رفت بیرون ...

.....

(ستاره)

توی اتاقم نشسته بودم که دوباره فضولی ام گل کرد که برم به بقیه نقاط این ویلا هم سرک بکشم برای همین از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ...

تا جایی که من میدونم این ویلا سه طبقه است ولی طبقه سوم از کجا راه داره ..

همینطور که با خودم کلنجار میرفتم ... این جا بیش از حد مرموز بود و من باید این راز رو کشف میکردم ..

رازی که تا این اندازه هیراد رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود ...

دوباره به سمت همون راه رویی رفتم که دیروز یکی از در هاش قفل بود .. جلوی در قفل شده ایستادم ..

و دستگیره اش رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم هنوزم قفل بود ...

دستم رو به پشت سرم بردم و سنجاق سرم رو از بین موهام بیرون کشیدم ..

جلوی در زانو زدم و سنجاق رو تو قفلش فرو بردم و مشغول کشتی گرفتن باهاش شدم ...

که پس از چند لحظه قفل با صدای تیکی باز شد ..

از روی زمین بلند شدم و دستیگیره اش را در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم که در با صدای قیژی باز شد ..

معلوم بود که خیلی وقته درش بسته است و لولا هاش روغن کاری احتیاج داره ...

کلید چراغش درست کنار در بود دست راستم رو بردم سمتش و فشارش دادم که کل راه پله بلافاصله روشن شد ..

نوری قرمز تمام راه پله رو فرا گرفت ... برای لحظه ای ترسیدم .. این نور و این فضا ادم رو یاد فیلم ترسناک ها میانداخت ..

با ترس و لرز از پله ها بالا رفتم ...

در کمال تعجب در انتهای راه رو با یه سالن پذیرایی نسبتا بزرگ رو به رو شدم که درش چهار تا در قرار داشت ..

و بر روی دیوار های کنار در ها تابلو هایی مبهم نصب شده بود ..

تابلو هایی که تصویر یک زن زیبا و یک پسر بچه 14..15.. ساله رو به رخ میکشید ...

زن با لبخند خاصی کشیده شده بود لبخندی پر از معنا های مختلف ... و پسر بچه غمی بزرگ در اعماق چشم هاش قرار داشت ...

این بچه شباهت بسیار زیادی به هیراد داشت ولی چشم هاش برخلاف هیراد ابی بود .. ابی خوش رنگ .. که کاملا به مادرش کشیده بود ...

این ویلا واقعا رمز الود بود یعنی این جا چه اتفاقاتی رخ داده ..

یعنی هیراد تو این جا چه چیز هایی رو دیده که با اومدنش به اینجا اینجور داغون شده ...

سالن پذیرایی روی پنجره هاش رو با پرده هایی با حریر، سفید سرمه ای و والان هایی مشکی پوشانده بودند ..

به سمت اولین در گام برداشتم و دستگیره اش رو در دست گرفتم ... به سمت پایین کشیدم که در باز شد ..

در رو به سمت داخل هول دادم که در با دیوار پشتش برخورد کرد ... درست در وسط اتاق یه تخت یه نفره قرار داشت ..

و روی دور ها دور دیوار ها اتاق عکس ارشاوین طراحی شده بود و اویزان شده بود ..

ولی در کمال تعجب به همه شون چاقو هایی اصابت کرده بود .. یعنی این ها کار کی میتونه باشه .. یعنی کار هیراده ...

فقط درست روی قسمت بالای تخت یه تابلوی خیلی بزرگ با تصویر همون زن رسم شده بود ..

که این بار به جزاون پسر بچه یه پسر دیگه هم اسلحه به دست کنارشون ایستاده بود ...

تو نگاه این یکی پسر غم و خشمی بزرگ نشسته بود .. خشمی که من رو شدیدا به یاد هیراد میانداخت ..

برای یه لحظه خوف تمام بدنم رو فرا گرفت ... نه ... این خودش بود .. این هیراده ... خود هیراده ...

اون چشم های به خون نشسته .. خودش بود ...

عقب عقب از اتاق رفتم بیرون ...

دیگه نمیتونستم این جا رو تحمل کنم برای همین با عجله از پله ها رفتم پایین و وارد همون راه روی دیروزی شدم ...

چراغش رو خاموش کردم و در رو با عجله بستم و با همون سنجاق سر دوباره قفلش کردم ..

سنجاق رو زدم به موهام و از راه رو زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم ..

و خودم رو به اولین کاناپه رسوندم و روش لم دادم ....

سرم رو بین دستام گرفتم و تمامی این تصاویر و صحنه ها رو برای لحظاتی مرور کردم ...

تنم بد جور غر گرفته بود .. حسابی داغ کرده بود ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون و به صفحه اش چشم دوختم ..

هیراد بود .. با دیدن اسمش تنم لرزید ...

گوشی روبرداشتم و با لرز جواب دادم : الو ؟؟؟

هیراد : زود اماده شو پایین تو پارکینگ منتظرتم ...

باشه ... تا خواستم تماس رو قطع کنم گفت : فقط 10 دقیقه وقت داری اگه 10 دقیقه بشه 11 دقیقه میام و کشون کشون میبرمت ...

و تماس رو قطع کرد ...

با عجله از روی کاناپه بلند شدم و از پله ها بالا رفتم .. وارد اتاقم شدم ..

سراسیمه در کمد رو باز کردم و از توش یه شلوار جین مشکی با یه مانتو همرنگش بیرون اوردم ..

از بین کفش ها هم یه کفش اسپرت مشکی و یه شال همرنگش برداشتم و با عجله مشغول پوشیدنشون شدم ...

من نمیدونم که این همه لباس جور وا جور رو کی خریده و چپونده تو این کمد بی صاحب من ...

بعد از پوشیدنشون از روی میز شیشه عطری که بود برداشتم و یکم به شال و گردنم و کمی هم به موچ دستم زدم ..

گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و سراسیمه از اتاق خارج شدم ...

پله ها رو با عجله دوتا یکی کردم .. و سراسیمه سالن ورودی رو پیمودم و از ویلا زدم بیرون ...

حالا پارکینگ این جا کجاست .. وقت فکر کردن رو نداشتم .. برای همین سراسیمه به سمت پشت ویلا دویدم ..

درسته خودش بود .. توی ماشین نشسته بود و داشت ساعت مچیش نگاه میکرد ..

حسابی هم اخم هاش تو هم بود .. با عجله خودم رو به ماشین رسوندم و در کنار شاگرد رو باز کردم و سوار شدم ...

که دیدم به محض سوار شدنم ساعت رو گرفت سمتم و گفت : 12 ثانیه تاخیر ... به این کارش بدجور خنده ام گرفت ..

اخه این ادم تا چه حد جدی و وقت شناس بود ...

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم ... که دیدم در کمال تعجب چیزی نگفت و حرکت کرد و با سرعت کمی از در ورودی باغ زد بیرون ....

.....

جلوی یه رستوران شیک و مجلل زد رو ترمز .. خیلی ریلکس در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد ...

اومد این طرف ماشین و در سمت من رو باز کرد و با لحنی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت : پیاده شو ... منم بلافاصله پیاده شدم ...

به محض پیاده شدنم دستش گذاشت روی شکمش و با سر به من اشاره کرد که دستم رو دور بازوی عضلانی و ورزیده اش حلقه کنم ...

منم سری تکون دادم و همون کاری رو که گفته بود انجام دادم .. بعد با گام هایی بلند و هماهنگ با قدم های من به سمت رستوران حرکت کردیم ...

جلوی در ورودی سوییچ ماشین رو داد به یکی از محافظ ها و با لحنی جدی و سرد گفت : پارکش کن ...

که محافظ با لبخند چشم قربانی گفت و سوییچ رو ازش گرفت ...

به محض دادن سوییچ دست منو کشید و با خوش همراه کرد .. با هم وارد رستوران شدیم ..

واووووو اینجا رو نگاه ... یه رستوران خیلی شیک و مجلل که ساختار و وسیله هاش ترکیبی از رنگ های طلایی و نقره ای و قرمز و سفید بود ...

که به بهترین نحو ممکن چیده شده بود ...

به محض ورود هیراد پالتوی بلند و خوش دوختش رو در اورد و داد به دست یکی از خدمه ها ..

و دوباره دستشو گذاشت رو شکمش و با سر به من اشاره کرد که دستمو حلقه کنم دورش ..

منم با لبخندی مصلحتی همون کاری رو که گفته بود انجام دادم ... دوباره قدم هاش رو با من هماهنگ کرد و به سمت میزی که از قبل رزرو کرده بود حرکت کرد ..

در کمال تعجب به محض رسیدن صندلی که نزدیک من بود رو کشید بیرون و گفت : بنشین ..

که منم پس از مکس کوتاهی نشستم ...

که خودشم بلافاصله رفت اون سمت میز و صندلی که درست رو به روی من قرار داشت رو کشید بیرون و نشست روش ..

در جا دستش رو بالا اوردم و یکی از خدمه ها رو صدا کرد .. که خدمه با عجله منو رو اورد .. و داد دستش و دست به کمر اماده ایستاد ...

هیراد رو کرد به من و گفت : چی میخوری ؟؟؟ منم شونه هام رو انداختم بالا و گفتم فرقی نمیکنه ..

خودت هرچی بخوری منم میخورم .. که سری تکون داد و رو به پیش خدمت گفت : دو پرس باقالی پلو با ماهیچه بیار که خدمه هم با عجله مشغول یاد داشت کردن شد ...

دوتا هم نوشابه بیار .. با دوتا سالاد و دوتا ماست موسیر .. که خدمه به محض تموم شدن حرف های هیراد سری تکون داد و از پیشمون رفت ...

پس از چند دقیقه غذا ها رو اوردن و گذاشتن روی میز ... منم که دیگه گرسنگی امان ازم بریده بود ..

با ولع مشغول خوردن شدم ... که نگاه سنگین یک نفر رو بد جور روی خودم حس کردم ..

با عجله سرم رو بالا اوردم که نگاهم با نگاه خیره هیراد گره خورد .. سرم رو به نشونه چیه تکون دادم .. که با لحن تمسخر امیزی گفت : یه وقت خفه نشی ؟؟؟

منم غذایی که تو دهنم بود قورت دادم و کمی از نوشابه ام خوردم و گفتم : تو نترس من یکی تا بابات رو خفه نکنم چیزیم نمیشه ...

که یه تای ابروش پرید بالا و گفت : مگه باز چیکار کرده ؟؟؟

منم گلوم رو صاف کردم و به صندلی تکیه دادم و گفتم : بهتره از خوش بپرسی که اون شب تو مهمونی چطوری دکت کرد..

که بری عمرات شرقی و من رو هم فرستاد بالا تا از توی اتاق بزرگه پاکتی رو براش بیارم که پشت سرم اون عرب ها رو فرس.....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که هیراد با غضب و خشمی که از چشم هاش شعله میکشید از پشت میز بلند شد ..

و دست مشت شدش رو با شدت کوبید رو میز و با صدایی که قابل کنترل نبود غرید .. تو چی گفتی .....

ارشاوین ... دوباره پاش رو از گلیمش دراز تر کرده ....

از ترس و بهت برای چند لحظه تو شوک بود و هیچ حرکتی نمیکردم که با عربده دومی که کشید شیش ستون بدنم لرزید ...

و سراسیمه نگاهش کردم ... د بنال دیگه .. گفتم چی گفتی ؟؟؟

نگاهمو گذرا به اطراف انداختم که دیدم همه دارن با تعجب نگاهمون میکنن ...

که با مشت دیگه ای که به میز خورد دوباره نگاهم رو به اون دوتا چشم به خون نشسته دوختم و بریده بریده گفتم : ارع ...

که با شدت عصبانیتی که قابل کنترل نبود میز رو گرفت و پرت کرد وسط سالن ..

با عربده گفت : این دفعه دیگه میکشمت ارشاوین .. زنده ات نمیزارم .... میکشمت اشغال رزدل ..

و با غضب اومد سمتم و مچ دستم رو در بین حصار انگشتان بلند و قدرتمندش گرفت و دنبال خودش کشید ...

با قدم هایی بلند از رستوران زد بیرون و به سمت ماشین رفت به محض رسیدن به ماشین دست تو جیبش کرد..

که دید کلیداش تو جیبش نیست و این هم به عصبانیتش دامن زد و با مشت کوبید روی کاپوت ماشین ..

که یکی از محافظ ها سراسیمه اومد پیشمون و سوییچ و پالتوی هیراد رو داد بهش و رفت ...

هیراد هم سراسیمه با ریموت در های ماشین رو باز کرد ..

پالتوش رو با عصبانیت پرت کرد روی صندلی عقب و خودش هم نشست پشت فرمون و با صدایی که سعی میکرد از اینی که هست بالا تر نره گفت :

سوار شو ... که منم بلافاصله در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم ...

به محض سوار شدن من پدال گاز رو تا اخر فشار داد که ماشین با صدای مهیبی از زمین کنده شد ..

با عجله از پارکینگ زد بیرون .. با سرعت سرسام اوری میروند .. و همین بود که به تمام اضطراب و استرسم دامن میزد ...

مدام به خودم لعنت میفرستادم که این موضوع رو بهش گفتم ... و همه چیز رو خراب کردم ...

همینطور که توی فکر بودم با صداش از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو بهش دوختم ...

هیراد : اون اشغال ها باهات چیکار کردن ... بگو لعنتی .. بگو ....

منم با صدایی که از اضطراب میلرزید گفتم : به خدا هیچی .. به خدا هیچی .. همین که خواستن باهام کاری بکنن ..

دوتا مرد قوی هیکل و قد بلند با هیکل هایی ورزیده وارد اتاق شدن و من رو از دست اون ها نجات ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود .. که با فریادش از ترس چسبیدم به پنجره ماشین ...

هیراد : دروغ نگو .....

دروغ نگو عوضی .... دروغ نگو .... فهمیدی .. به من یکی دروغ نگو .. همین الان میریم بیمارستان ..

باید همین الان معاینه بشی ... اگه باهات کاری کرده باشن .. ارشاوین رو زنده نمیزارم ... میفهمی ....

اتیشش میزنم ... به خاک سیاه مینشونمش .. اون کثافت بی همه چیز رو .... نابودش میکنم ...

از صفحه روزگار محوش میکنم ... زنده اش نمیزارم ....

سرعتش بیش از حد بالا رفته بود ..

و این بیشتر باعث ترس و نگرانیم میشد ... ولی خداروشکر دست فرمون هیراد حرف نداشت ..

اما با همچین وضعیتی که داشت .. بیش از اندازه نگران بودم .. نگران هردومون ...

.....

به قلم : ALI.M.Z

جهت ارتباط با نویسنده به ایدی زیر مراجعه کنید ...

@ALimohammadzaki_26

.....

(امیر)

جلوی در خونه ایستاده بودم که حس کردم .. کسی از دور داره میپادم .. خیلی تیز برگشتم و کل کوچه رو از نظر گذروندم ..

ولی کسی نبود ... خیلی ارام دوباره برگشتم سمت در و کلید هام رو از تو جیبم در اوردم و با یه چرخش تو قفل بازش کردم ...

با عجله از پله ها بالا رفتم ...

تو این چند روز هنوز به خونه مادر اینا سر نزده بودم .. بازم صدای خنده و گفته گو بلند بلند شون از طبقه بالا میومد ...

امروز دیگه باید بفهمم کی اومده ... برای همین با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم رو به طبقه مادراینا رسوندم ...

پشت در ایستادم ... دستم رو سراسیمه بالا اوردم و زنگ رو فشردم ...

که چندی بعد در باز شد و چهره خندان و مهربان مادر تو در نمایان شد ...

مادر : سلام پسرم خوش اومدی .. خوبی ؟؟؟ بیا تو چرا دم در وایستادی ؟؟؟

سلام .. ممنون خوبم مادرجان .. شما چطورید ؟؟؟

مادر : ممنون منم خوبم تو که اومدی بهترم شدم ...

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم ...

مادر : امیر جان بیا تو دیگه چرا پس وایستادی ؟؟؟

نه مادر جان من مزاحم نمیشم مثل اینکه مهمون داری .. منم مزاحمتون نمیشم ...

www.nevisadl.com

مادر : نه مزاحم چیه پسرم بیا تو .. دختر خاله ات ارام اومده .. یه چند روزیه که مهمون ماست ... طبقه بالا رو بهش اجاره دادم ... تا چند روز دیگه هم اسباب اثاثیه اش میرسه ....

یه تای ابروم خود به خود پرید بالا و گفتم : مگه خودش تو لاهیجان خونه نداره ؟؟؟

مادر یه لبخند زد و گفت : چرا پسرم خودش تو لاهیجان خونه داره .. اما دانشگاه تو تهران قبول شده ..

و نمیشه که هر روز از لاهیجان بکوبه بیاد تهران بره دانشگاه ... برای همین طبقه بالا رو بهش اجاره دادم ....

سری تکون دادم و گفتم : شرمنده مادر جان الان وقت ندارم .. باید برم خونه یه دوش بگیرم ..

و یه چرت کوتاه بزنم .. عصری هم دوباره باید برم ستاد .. این روز ها سرمون زیادی شلوغه ...

مادر : باشه پسرم .. الان برو .. ولی فردا ناهار منتظرتم ....

با لبخند گفتم : باشه ... به ارام هم سلام برسون .. از پاشنه در کنده شدم و از پله ها رفتم پایین ... و وارد واحد خودم شدم ....

.....

ساعت از 6 عصر میگذشت .. که با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم .. الارم بیداری گوشیم رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم ...

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم ... کمی چشم هام رو ماساژ دادم ... و خمیازه ای کشیدم ... بد جور خوابم میومد ..

امشب این پسره محمد به همراه اردوان و من و چند تا دیگه از بچه ها ماموریتی در مورد دستگیری یه باند قاچاق مواد مخدر تو 68 کیلومتری شمال شرقی تهران خارج از شهر داشتیم ...

و این ماموریت فقط مختص سنجیدن محمد بود .. تا به میزان توانایی ها و مهارت هاش پی ببریم ....

به سمت کمد رفتم و از توش یه شلوار کتان شیری با یه پیراهن دکمه ای نوک مدادی بیرون اوردم و انداختم روی تخت ..

و کمی خم شدم و از طبقه پایین کمد یه جفت کفش چرم قهوه ای بیرون اوردم .. و یه کمربند و کت اسپرت قهوه ای هم از کمد بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت ..

و پس از کمی مکث مشغول پوشیدنشون شدم ... به محض پوشیدنشون .. جلوی ایینه قدی که تو اتاقم قرار داشت چرخی زدم و نگاهی اجمالی به خودم انداختم ..

عالی شده بودم .. مثل همیشه جذاب و خوش تیپ و خوش پوش ...

از این بابت کج خندی زدم و از توی کشوی عسلی کنار تختم اسلحه ام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

.....

جلوی ستاد زدم رو ترمز و پس از پارک ماشین از ماشین پیاده شدم ... من عاشق شغلم بودم ..

شغلی سر تا سر هیجان .. شغلی که فقط براش افریده شده بودم .. این شغل رو از هرچیزی بیشتر میخواستم ....

با قدم هایی بلند وارد ستاد شدم و یه راست به سمت اتاق سرگرد برسام تهرانی رفتم ....

بعد از تقه ای که به در زدم وارد اتاق شدم .. همه جمع بودن .. رادین ، محمد .. اردوان و خود برسام ...

بعد از احترام نظامی کوتاهی روی نزدیک ترین صندلی نشستم ...

برسام : امشب ماموریت خیلی سخت و مهمی رو در پیش دارید .. و من اصلا دلم نمیخواد که تو این یکی هم شکست بخوریم ...

چون اون موقع همتون بدون استثناء توبیخ میشد .. که همه سری تکون دادن ...

برسام : این باند زیر نظر شخصی به اسم پرهام مودت فعالیت میکنه .. و یکی از باند های زیر مجموعه باند زتاسه ...

که میتونه با دستگیریش اطلاعات خیلی مهمی رو در مورد باند زتاس بهمون بده .. که دوباره همه سری تکون دادن ...

برسام : ختم جلسه .... برای همتون ارزوی موفقیت میکنم در پناه یزدان پاک یا علی خدا قوت ....

که همه از روی صندلی هاشون بلند شدن و پس از احترام نظامی کوتاهی به سمت در اومدن ..

منم از روی صندلی بلند شدم پس از احترام نظامی از اتاق زدم بیرون ... امشب ماموریت نسبتا سخت و مهمی رو در پیش داریم ...

وارد اتاق تجهیزات شدیم ..

www.nevisadl.com

با چند قدم خودم رو به کمدم رسوندم و درش رو باز کردم ...کتم رو در اوردم و از درش اویزون کردم ...

از توی کمد یه یونیفرم سر تا پا مشکی بیرون اوردم و مشغول پوشیدنش شدم ...

به محض پوشیدنشون .. از توی کمد جلیقه ضد گلوله ام رو که روی پشتش نوشته بود پلیس .. بیرون اوردم و تنم کردم ...

از طبقه پایینش پوتین هام رو بیرون اوردم و با کفش های چرمم عوضشون کردم ....

به محض پوشیدنش از توی کمد مچ بند و زانو بند هام رو بیرون اوردم و بستمشون ...

بعد بلافاصله کمربندم رو از کمد برداشتم و بستم دور کمرم ... تیپم کلا سر تا پا مشکی بود ..

دست کش هام رو هم از تو کمد برداشتم و دستم کردم و در لحظه اخر نقابم رو از تو کمد برداشتم و کشیدم روی صورتم ...

کمد رو درش رو بستم .. بعد به همراه بقیه بچه ها به قسمت توضیع اسلحه رفتیم .. از بین اسلحه ها یه کلت کمری برداشتم و بستم کمرم ...

و یه اس ام جی هم برداشتم و گرفتم دستم ... به جز این دوتا اسلحه یه اسنایپ هم از بین اسلحه ها برداشتم و انداختم روی دوشم ...

یه چاقوی دسته کوتاه هم برداشتم و بستم به مچ پام ...

از بین مهمات هم برای کلت 3 تا خشاب برداشتم و برای اس ام جی هم 4 تا برداشتم ...

برای اسنایپ هم 3 تا برداشتم و 4 تا هم دود زا بستم به کمرم و از اتاق زدم بیرون ....

توی سالن بقیه بچه ها هم اماده ایستاده بودن .... که به محض اومدن من سر گروه هاشون احترام نظامی کوتاهی گذاشتند و دنبالم راه افتادن ...

با عجله از ستاد زدم بیرون و به سمت یکی از ون های مشکی که روش نوشته بود .. یگان ویژه رفتم ..

با عجله درش رو باز کردم و سوار شدم .. که چندی بعد بقیه افراد هم اومدن و سوار شدن ...

اردوان درست کنار من نشسته بود ... مثل همیشه کمی استرس داشت و این رو باز به راحتی میشد از چشم های قهوه ایش خوند ...

دستم رو اوردم بالا و گذاشتم روی دستش و فشارش دادم و با اطمینان بهش گفتم : نگران هیچی نباش خودم هواتو دارم ...

که لبخندی زد که از پشت نقاب به سختی قابل مشاهده بود ...

نگاهم رو به رو به رو دوختم که نگاهم تو نگاه مغرور و مورد اطمینان محمد قفل شد ...

سرم رو به نشانه سلام تکون دادم که اونم دستشو به سینه اش گذاشت و رسش رو کمی خم کرد ....

به جز ماشین ما سه تا ون دیگه به همراه دوتا بنز الگانس دونبالمون میومدن ... که تو یکیش رادین با چند دیگه از بچه ها بودن ..

و تو یکی دیگه اش هم سرگرد علیزاده با افرداش بود ...

خدا خودش امشب رو به خیر کنه ....

.....

ماشین جلوی یه ویلای بزرگ و با شکوه ترمز کرد ... ویلای زیبا و مجللی بود .....

به محض ایستادن کامل ماشین اسلحه ام رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم ...

نگاهی گذرا به تمامی افردا انداختم که همه شون اماده باش در کنار ماشین صف بسته بودن .. چندی بعد ماشین رادین و سرگرد علیزاده هم رسید ...

به محض پیاده شدن سرگرد و رادین احترام نظامی گذاشتم که سرگرد ازاد باش داد ...

دوباره نگاهی به بقیه افراد انداختم که حالا همشون از ماشین ها پیاده شده بودن .. تعدادمون تو این ماموریت 32 نفر بود ...

سرگرد رو به من و 7 تا از بچه ها که از جمله یکیشون محمد بود گفت :

شما از پشت نفوذ میکنید و درست روی قسمت بالایی ساختمان به عنوان نیروی پشتیبان و تک تیر انداز مستقر میشید ..

که سری به نشانه اطاعت تکون دادم ...

و رو به اردوان و 15 تا از افراد گفت : شما هم مستقیم وارد ساختمان میشید .. که اردوان اطاعتی گفتم و دوباره خبردار ایستاد ...

و رو به 6 نفر باقی مونده گفت : شما هم با من و سروان جهانبخش میاید ... که اون ها هم اطاعتی گفتند و دوباره خبردار ایستادن ...

سرگرد : خب همه گی برید سر پست هاتون خدا قوت موفق باشید که سر گروه ها دوباره احترام نظامی کوتاهی گذاشتند و حرکت کردند ...

از پشت ماشین طناب و سایر وسایل رو برداشتم و به سمت پشت ساختمان دویدم و اون 7 نفر هم پشت سرم ...

دیوار نسبتا بلندی داشت ولی نه در اون حدی که نشه ازش بالا رفت .. با عجله خودم رو به زیر دیوار رسوندم و دستانم رو به حالت قلاب گرفتم جلوم ..

و به نوبت هر 7 نفرشون رو پرت کردم اون طرف دیوار ...

که در لحظه اخر محمد لبه دیوار چنباتمه زد و دستش رو به سمت پایین دراز کرد ..

کمی از دیوار فاصله گرفتم و با دو به طرف دیوار رفتم و با یه پرش دستش رو گرفتم و از دیوار بالا رفتم ...

از دیوار پریدم پایین هر هفت نفرشون لا به لای درخت ها کمین کرده بودند .. به محض دیدن من اومدن سمتم ..

با سر بهشون اشاره کردم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و دنبالم راه افتادن .. با سرعت از لا به لای درخت ها عبور میکردم ...

پشت نزدیک ترین درخت به پشت عمارت سنگر گرفتم .. کمی اطراف رو کاویدم و رو به دوتا از بچه ها که پشت نزدیک ترین درخت به من ایستاده بودند ..

اشاره کردم که برن زیر دیوار که سری تکون دادن و با احتیاط از پشت درخت ها اومدن بیرون و خودشون رو به زیر دیوار عمارت رسوندن ...

به محض رسیدنشون به سه تا دیگه از بچه ها اشاره کردم که برن اون طرف که از پشت درخت اومدن بیرون ..

و با احتیاط هرچه تمام تر خودشون رو به اون سمت بافت سنگ لاخی رسوندن ...

نگاهی به محمد و یکی دیگه از بچه ها انداختم و با سر بهشون اشاره کردم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و دنبالم راه افتادن با احتیاط خودم رو به اون سمت سنگ لاخ رسوندم ..

با دست به اون هایی که زیر دیوار عمارت ایستاده بودن اشاره کردم که از دیوار های عمارت برن بالا ...

که اون ها هم بلافاصله دست به کار شدن .. اهسته اهسته خودم رو به زیر دیوار رسوندم ...نگاهی گذرا به اطراف انداختم ...

که سایه دوتا نگهبان رو اون سمت عمارت دیدم که داشتند میومدن به این سمت ...

صدا خفه کن رو به سر اسلحه ام بستم ... و به محمد ویکی دیگه از بچه ها اشاره کردم که پوششم بدن ...

به محض اینکه به این سمت عمارت رسیدن شلیک کردم که تیر درست به وسط قفسه سینه اش اصابت کرد و پخش زمین شد ...

نفر دومی تا خواست دست به اسلحه بشه از پشت محمد با یه گلوله زمین گیرش کرد ..

پشت بندش منم وسط پیشانی اش رو نشانه رفتم و با یه تیر مغزشو متلاشی کردم ...

نگاهم رو به بالا دوختم .. بچه ها به بالای ساختمان رسیده بودن ... چندی بعد سه تا طناب از بالا به سمت پایین پرتاب شد ...

طناب رو به همایلم بستم و با عجله از ساختمان بالا رفتم ...

www.nevisadl.com

به محض رسیدن به بالای ساختمون به محمد و یکی از بچه ها اشاره کردم که تو قسمت پشتی ساختمان مستقر بشن ...

با دست به یکیشون اشاره کردم تو سمت چپ و یکی دیگه هم تو سمت راست و به سه تای دیگه اشاره کردم که حواسشون به قسمت جلویی ساختمان باشه ...

به محض مستقر شدنشون با عجله خودم رو به قسمت میانی ساختمان رسوندم و کنار روشنایی مستقر شدم ...

بیسیمم رو در اوردم و به سرگرد علامت دادم که میتونن وارد بشن ...

تیز برگشتم سمت افراد و گفتم : تمامی محافظ ها رو زمین گیر کنید که اطاعتی گفتند و مشغول تیر اندازی شدن ....

چندی بعد تمامی بچه ها از دو قسمت پشتی و ورودی اصلی وارد باغ شدن ...

الان دیگه نوبت من بود ... اردوان درست پشت در ورودی مستقر شده بود ... که با بیسیم بهش گفتم : حالا وقتشه ...

که با زدن چند تا تیر به قفل در با یه ضرب پا در رو باز کردن و وارد شدن ... نگهبان ها از دیدنشون شوکه شدن و تا خواستن دست به کمر بشن ...

از روشنایی دودزا ها رو پرت کردم داخل ساختمان و صدای تیر اندازی تو تمام فضای اطراف طنین انداخت ....

اسنایپم رو از پشتم در اوردم و یکیشون رو نشانه گرفتم ...

و شلیک کردم که گلوله درست به وسط سینه اش اصابت کرد و از شدت ضربه به عقب پرت شد....

.....

(پرهام)

روی کاناپه توی اتاقم نشسته بودم و مشغول نوشیدن قهوه ام بودم ...

که با بلند شدن صدای تیراندازی مثل فنر از روی کاناپه پریدم و به سمت لاوی دویدم ..تمامی محافظ ها زمین گیر شده بودن ...

لعنتی زیر لب گفتم و با عجله به سمت کمد لباسام رفتم و از بینشون یه کت تک مشکی برداشتم و تن کردم ..

و از توی کشوی دراور اسلحه ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ...

رو به دوتا از محافظ هایی که تو راه رو ایستاده بودن گفتم : هوشنگ کجاست ؟؟؟

که محافظ با صدایی که از اضطراب میلرزید گفت : قربان هوشنگ تو استخر ...

عربد ای کشیدم و با حرص گفتم : اون کثافت رو هرچه سریع تر اماده اش کنید ... که محافظ سری تکون داد و با عجله به سمت اسانسور دوید ...

رو به اون یکیش گفتم که بره و یه سر و گوشی اب بده ... که با عجله به سمت پله ها دوید و ازشون پایین رفت ...

هنوز چهار تایی تو راه رو بودن... با عربده رو بهشون گفتم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و با عجله دنبالم راه افتادن ...

جلوی پله ها ایستادم و تا خواستم پام رو روی پله اول بزارم که با صدای تیر و پاشش خون یکی از محافظ ها روی دیوار پاگرد تیز عقب کشیدم ...

و با دو خودم رو به یکی دیگه از اسانسور ها که درست مجاور اون یکی اسانسور قرار داشت رسوندم ...

با عجله واردش شدم و پشت بند من اون چهار تا محافظ هم اومدن داخل ... سریع دکمه پیلوت رو فشردم ...

دقایقی بعد اسانسور ایستاد در رو باز کردم و با دو خودم رو به استخر رسوندم ... هوشنگ هنوز تو استخر بود و داشت لباس میپوشید و کمی گیریم میکرد ....

با غضب از لای دندان هام غریدم زود باش مردتیکه ... زود باش ... که کارای اخرشم انجام داد و برگشت طرفم ....

از دیدنش برای لحظه ای کپ کردم ... ناکس جوری خودش رو شبیه من درست کرده بود که برای دقایقی تو شوک بودم ...

که با صداش از شوک اومدم بیرون : چطور شدم قربان ؟؟؟

چشمانم رو یک بار باز و بسته کردم و رو بهش گفتم : عالی ... دقیقا کپی من شدی ...

که لب خندی زد و گفت : شما هم قولتون رو فراموش نکنید ...

که سری تکون داد و رو بهش گفتم : زود باش تا دیر نشده که سری تکون داد و با هر پنج محافظی که اون جا بودن باعجله از استخر زد بیرون ...

منم با عجله به سمت سونا بخار دویدم جلوی در ایستادم و درجه اش رو تا جایی که جا داشت زیاد کردم .. بعد درش رو باز کردم و وارد شدم ...

با عجله به سمت بالا ترین پله اش که تو 80 سانتی سقف قرار داشت رفتم و روش خوابیدم ...

این بالا به قدری بخار شدید بود که دید به طور کامل کور میشد و چیزی قابل مشاهده نبود ...

.....

(امیر)

خودم رو به قسمت پشتی ساختمون رسوندم و درست روی لبه پشت بام زانو زد و اسلحه ام رو تنظیم کردم و اماده ایستادم ...

برای لحظه ای نگاهم رو به محمد دوختم که با دقت و خیلی جدی از دوربین اسلحه اش پایین رو نگاه میکرد ...

کج خندی زدم و دوباره نگاهم رو به رو به رو دوختم ...

که با صدای تیر اندازی که از سمت چپ شنیدم با عجله به سمت محمد برگشتم که دیدم داره برای شلیک تیر دوم اماده میشه ...

تیز مسیر تیر اندازیش رو دنبال کردم که دیدم خود اشغالشه که داره فرار میکنه و با تیری که محمد به پاش زده زمین گیر شده ....

پنج تا محافظ هم دور و برش بودن و سعی داشتند که بهش کمک کنن و فراریش بدن ....

دوربین اسلحه ام رو تنظیم کردم و مغز نزدیک ترینشون رو که داشت میومد سمت پرهام رو نشانه گرفتم و تا خواستم شلیک کنم مغزش متلاشی شد ....

کار محمد بود ... کمی حرصم گرفته بود ... سریع یکی دیگه رو نشانه رفتم و شلیک کردم که درجا نقش زمین شد ....

و در جا نفر بعدی رو که نزدیک ترینشون به پرهام بود رو نشانه رفتم و شلیک کردم که تیر درست به قلبش اصابت کرد..

و خونش با شدت بر روی چمن های اطراف پاچید ....

محمد هم دوتای باقی مونده رو زد ...

اسنایپم رو با عجله انداختم زمین و طنابم رو به میله ای که از گوشه ساختمان زده بود بیرون بند کردم ..

و با عجله همایلم رو بهش وصل کردم و به صورت معلق از ساختمان پریدم پایین ....

به محض رسیدن به پایین ساختمان طناب رو از همایلم جدا کردم و با سرعت به سمت پرهام دویدم ...

داشت سینه خیز خودش رو به پایین سنگ فرش میکشید ... با عجله خودم رو بهش رسوندم و یقه اش رو در دست گرفتم ..

از زمین بلندش کردم و با عصبانیت مشتی رو حواله قسمت چپ صورت خوش فرمش کردم ..

که در جا پخش زمین شد ... با عجله به پشت برش گردوندم و زانو ام رو روی کمرش قرار دادم و خیلی سریع به دست هاش دستبند زدم ...

به محض بلند شدن از زمین تمام حرصمو که از محمد سر چشمه میگرفت با یه ضربه پا تو شکمش خالی کردم ..

از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم ... با عجله بیسیمم رو در اوردم و رو به سرگرد گفتم : قربان پرهام رو دستگیر کردیم ...

ماموریت موفقیت امیز بود ... که صدای خوش حال سرگرد توی بیسیم طنین انداخت : کارت عالی بود پسر یه ترفیع خوب پیش من داری ...

به محض تموم شدن مکالمه نگاهم رو به محمد دوختم که حالا بلند شده بود و داشت از توی دوریبن اسلحه اش نگاهم میکرد ...

نا خوداگاه پوزخندی روی گوشه لبم شکل گرفت ... و سری به نشانه تاسف برای خودم تکون دادم و دوباره نگاهم رو به جسم نیمه جون پرهام دوختم ....

.....

(پایان فصل دوم)

1396/1/3

جهت ارتباط با نویسنده به ایدی زیر مراجعه کنید ...

@ALimohammadzaki_26

.....

فصل سوم

موضوع : (رویارویی با سرنوشت)

مقدمه : بعضی وقت ها باید جنگید ... باید مبارزه کرد ... برای فردا های بهتر ... باید رو به رو شد ... با تقدیر خود ... و ان را به چالشی بزرگ کشید ... باید با تقدیر بازی کرد ...

نباید ترسید ... نباید فرار کرد ... دیگر گریختن کافیست ... دیگر وقت انتقام است .... انتقام از همه کس و همه چیز ....

www.nevisadl.com

دیگر وقتش رسید ... وقت عملی کردن نقشه ها و طرح هایت ... طرح ها و برنامه هایی که برای پیروزی ریختی ....

پس یا علی بگو و کمر به نابودی تمامی دشمنانت ببند ..... من سرباز این سرزمینم و از مقابله با دشمنان هیچ ترس و ابایی ندارم ...

و برای سرزمینم شکم ها میدرم ....

به مقابله با گرگ صفت هایی بر میخیزم که جهان از اسمشان به لرزه در می اید ... من اریایی ام ...

از نسل کوروش ... از نسل داریوش ... از نسل جوان مردانی که نامشان زبان زد عام و خاصه ...

نام هایی که سال هاست که در بند بند تاریخ هک شده و همواره ... در همه جا از انان یاد میشود ....

اری من یک اریایی ام ... و زیر بار شمشیر تیره ظلم و ستم نمیروم .... پس یا علی میگویم و برای نابودیشان لباس رزم میپوشیم .....

با نام و یاد پروردگارم یزدان اینبار هم قلم در دست میگیرم و سرنوشت را از سر مینویسم .... الهی به امید تو .....

به نام خدا

(برسام)

توی اتاق کارم بودم که سراسیمه یکی از سرباز ها وارد اتاق شد .... یه تای ابروم از فرط تعجب پرید بالا ...

نفسمو با شدت بیرون دادم و تیغ نگاهم رو به سمتش نشانه گرفتم و با غضب گفتم : این چه وعض داخل شدنه ؟؟؟؟

سرباز : خیلی ببخشید قربان ... خبر خیلی مهمی دارم ....

ولی این دلیل بر این نمیشه که سرتو همینجوری مثل گاو بندازی پایین و وارد اتاق من بشی ... میشه ؟؟؟

سرباز : واقعا عذر میخوام قربان ... ولی بزارید خبرمو بگم ...

بگو ...

سرباز : قربان همین الان سرگرد علیزاده به همراه بقیه بچه ها وارد ستاد شدن ....

خب ؟؟؟

سرباز : قربان ماموریت موفقیت امیز بود.. و سرهنگ گفتند که همین الان بیام صداتون کنم تا برای بازجویی کردن از مجرم اماده بشید ....

سری تکون دادم و گفتم : میتونی بری که بعد از احترام نظامی از اتاق خارج شد ... با عجله از پشت میزم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ...

تا خودم پرهام رو نمیدیدم باورم نمیشد که دستگیر شده ....

با دو خودم رو به اتاق سرهنگ رسوندم و سراسیمه چند تقه ای به در زدم و منتظر شنیدن اجازه ورودش نشدم و در رو با شدت باز کردم و داخل شدم ....

همه توی اتاق بودن و لبخندی پیروزمندانه بر روی لبانشان نقش بسته بود ... احترام نظامی کوتاهی گذاشتم و روی اولین صندلی نشستم ...

و تو مشاجره سرهنگ و بقیه بچه ها شریک شدم ....

.....

(دانای کل)

به محض تمام شدن مشاجره از روی صندلی اش برخاست و با تمامی بچه ها دست داد .. برق پیروزی در چشمانش میدرخشید ....

اما غافل از اینکه دشمن در کمین است ... و لحظه به لحظه انان را زیر نظر دارد ...

از اتاق سرهنگ خارج شد و به سمت اتاق خود حرکت کرد هنوز چند قدمی تا اتاق مانده بود که دستش به شدت از پشت کشیده شد .....

سراسیمه به پشت برگشت و با چهره خندان کیان مواجه شد ...

برای لحظه ای در شوک بود .... کیان دوست دوران دانشگاهش را در اغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد : دلم برات تنگ شده بود داداش ...

و او را بیشتر از قبل در اغوش خود فشرد ....

برسام را رها کرد و با لحنی که گلایه درش بیداد میکرد گفت : رفیق میدونی چند وقته که ازم هیچ یادی نکردی ؟؟؟؟

یه نمیگی رفیق چندین و چندساله ات مرده یا زنده است ؟؟؟!!!

برسام لبخندی به پهنای صورت زد و با شرمندگی گفت : شرمنده ام داداش خیلی سرم شلوغ بود ... به خدا وقت نکردم ....

کیان لبخندی زد و با لحنی دلخور گفت : اشکالی نداره گذشته ها گذشته ...

مهم اینه که الان پیش همیم و دوباره دوستش را در اغوش کشید .... برسام پس از چند لحظه از اغوش کیان بیرون امد و اورا به سمت اتاق خود راهنمایی کرد ....

(بازپرس کیان پارس نزدیک ترین دوست برسام است و چندسالی برای یک ماموریت فوق سری به نواحی مرزی فرستاده شده بود)

برسام در را باز کرد و با دست دوستش را به داخل راهنمایی کرد و قبل از داخل شدن به سربازی که جلوی در بود گفت که برایشان دو تا چایی بیاورد ....

به محض تمام شدن جمله اش وارد اتاق شد و پشت میزش نشست و از حال دوستش جویا شد ....

برسام : خب تعریف کن ببینم پسر، تو نبود ما چیکارا کردی اونورا خوش گذشت ؟؟؟

کیان : نه بابا خوش گذشتنش کجا بود داداش ....

برسام خنده ای کرد و گفت : دلم برات تنگ شده بود دیگه کم کم داشتم ازت قطع امید میکردم ...

کیان اخم مصلحتی کرد و با گلایه گفت : کاملا مشخصه ... تو این دوسال حتی یه زنگم بهم نزدی ...

برسام : خوبه خودتم همین چند لحظه پیش گفتی که گذشته ها گذشته ... پس بیخیال گذشته ...

کیان : خب تعریف کن ببینم تو نبود من این جا ها چه خبر بود ... چی کارا کردید ؟؟؟

برسام : هیچی مثل همیشه دنبال دزد و پلیس بازی بودیم ....

کیان : مسخره خسته نشی یه وقت اینم خبره .... راستی برسام قضیه این باندی که سرهنگ اسدی و تیمش سرش کار میکردن چی شد ؟؟؟

مثل همیشه با اومدن اسم سرهنگ اسدی نگاهش رنگ غم گرفت ... سرهنگ اسدی مثل پدر نداشته برسام بود مثل پدری که هیچگاه محبتش را تجربه نکرده بود ....

سرهنگ همیشه و همه جا هوای برسام را داشت و همه جوره حمایتش میکرد ....

تا این که یک شب بارونی ... شبی که برسام به همراه خواهرش عاطفه و سرهنگ اسدی با هم با یه ماشین به سمت رستورانی در غرب تهران میرفتن ..... اون شب ، شب تولد خواهرش بود ....

تو اون شب عاطفه 21 سالش میشد .... برسام در آن شب از سر شب دلشوره عجیبی داشت ....

هنوز چند کیلومتری تا رستوران مونده بود که تو یه خیابان خلوت یه پرشیا مشکی پیچید جلوی ماشینشان و یه سمند مشکی هم پشت ماشینشان ....

و در کسری از ثانیه 8 نفر مسلح از ماشین پیاده شدن و ماشین را به سیلابی از گلوله بستند ...

آن شب برسام به طرز وحشتناکی زخمی میشود و به مدت 5 ماه در کما میماند تا اینکه در یک صبح بهاری و دل انگیز دوباره چشم به این دنیای خاکی باز میکند ....

برسام در آن شب لعنتی دوتا از عزیز ترین هایش را از دست داده بود و با هر بار به یاد اوردن آن اتفاق اسمان چشمانش بارانی میشد..

و اشک هایش دانه به دانه بر روی صورت استخوانی و مردانه اش جاری میشد و شانه هایش از شدت بغض میلرزید ....

www.nevisadl.com

برسام با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت : سرهنگ اسدی و تمام اعضای تیمش به شهادت رسیدن ...

کیان که هنوز از شنیدن این حرف تو شوک بود با لحنی بریده بریده گفت : نه ... ا... ین ... ام.. کان .. ندا..ره ..

برسام : چرا حقیقت داره ... داداش ...

کیان : بهت تسلیت میگم داداش ...

برسام : هی ... خیلی ممنون ...

کیان : پس ماموریت چی شد پرونده زتاس بالاخره به کجا رسید ؟؟؟

برسام لبخند تلخی زد و گفت : الان من و افرادم روی این پرونده کار میکنیم ....

کیان دستش را با ناباوری کوبید روی میز و گفت : دیوونه شدی پسر ؟؟؟ چطوری این پرونده رو قبول کردی ؟؟؟

برسام کج خندی زد و گفت : فقط به خاطر گرفتن انتقام سرهنگ و عاطفه و بقیه بچه ها قبول کردم ...

کیان با شنیدن اسم عاطفه خشکش زد و تمامی خاطراتش با عاطفه مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور کرد و با لحنی که غم درش بیداد میکرد گفت : تو چی گفتی ؟؟؟

برسام : کدومش رو ؟؟؟

کیان : عاطفه ... عاط.. ف..ه ... عاطفه چی شده ؟؟؟

برسام دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و از پشت میزش بلند شد و دستی بر گردنش کشید و اشک هایش دانه به دانه بر روی صورتش جاری شد ....

قلبش میسوخت ... خواهرش در آن شب ... در آن شب لعنتی .. جلوی چشمانش پر پر شده بود و این از هر دردی برایش کشنده تر بود ...

برسام پشتش را به دوستش کرد و تکیه اش را به میز داد و گفت : عاطفه مرده ... شرمنده ام داداش ...

واقعا شرمنده ام که نتونستم از عشقت محافظت کنم ...

و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بر روی زانو افتاد و به پهنای صورت اشک میریخت ...

انگار تمامی خاطراتش زنده شده بودن و بهش دهان کجی میکردن و این از هر دردی دردناک تر بود ...

صدای هق هق مردانه اش در تمام فضای سنگین اتاق طنین انداخته بود و این از هرچیزی برای کیان عذاب اورتر بود ...

.....

(هیراد)

جلوی اولین بیمارستان زدم روی ترمز و سراسیمه از ماشین پیاده شدم ... دیگه به جنونم چیزی نمونده بود ... داشتم دیوونه میشدم ...

دیگه روی هیچ کدوم از حرکاتم اختیار نداشتم ... داشتم میسوختم .... داشتم اتش میگرفتم ...

با عصبانیت رفتم سمت در شاگرد و در رو با شدت باز کردم و با صدایی که هیچ کنترلی روش نداشتم گفتم : زود باش ... زود باش بیا پایین ... باید همین الان چکاب بشی ...

زود باش لعنتی .... زود باش ....

با عصبانیت دست ستاره رو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون و با پا در ماشین رو بستم ...

تا وقتی که چکاب نمیشد اروم نمیشدم ... با شدت دنبال خودم میکشیدمش و این وسط صدای هق هقش بدجور روی اعصابم بود ...

با عجله وارد بیمارستان شدم و به محض ورودم با غضب رو بهش گفتم : از این جا به بعدشو دیگه خودت خوب بلدی ...

حالا هم برو مقدمات ملاقاتت با دکتر رو انجام بده ...

منم همین جا منتظرم .... ستاره هم که تا اون لحظه از شدت هق هق شانه هایش میلرزید ...

با قدم هایی لرزان به سمت پذیرش رفت ومشغول صحبت با پرستاری که پشت میز نشسته بود شد ....

و چندی بعد به سمت انتهای راه رو راه افتاد و جلوی پنجمین در ایستاد و دستش را بالا اورد و پس از زدن چند تقه به در وارد اتاق شد ...

.....

تا لحظه بیرون امدنش حال هیراد چندان تعریفی نداشت .... از شدت عصبانیت عرقی سرد بر روی پیشانی اش نشسته بود و به شدت نفس نفس میزد ...

اگر در آن لحظه ارشاوین دم دستش بود بی شک خفه اش میکرد ...

با همین دست هایی که حالا از شدت فشار ناشی از مشت شدنشان بی حس شده بود خفه اش میکرد ...

زنده اش نمیگذاشت آن حرومزاده را .... به اتشش میکشید ...

همینطور که تو افکار خودش غرق بود با شنیدن اسم خودش از زبان دختری که تو چند قدمی اش ایستاده بود ..

سراسیمه سرش را بلند کرد و تیغ برنده نگاهش را به سمت او نشانه گرفت ....

ستاره با کاغذی که در دستش بود جلوی روی او ایستاده بود ... هیراد با صدایی که از شدت استرس و اضطراب میلرزید گفت : بده بینم اون ماس ماسک رو ...

ستاره پس از مکس کوتاهی خود را به او رساند و کاغذ را به دست او داد ...

هیراد هم مثل گرگی وحشی .. گرگی زخم خورده ... اری زخم خورده روزگار منتظر بهانه ای بود برای خالی کردن تمام عقده هایش ....

کاغذ را گرفت و سراسیمه او را باز کرد و با خواندن جواب مثل اینکه ابی یخ بر روی تمام اتش عقده هایش خالی کرده باشند فروکش کرد ...

دیگر آتویی نداشت ... آتویی نداشت تا ارشاوین را مجازات کند .... به خاطر تمام سال های زجر اور تنهاییش ...

با عصبانیت کاغذ را مچاله کرد و بر روی کف راه روی براق بیمارستان انداخت و از روی صندلی برخواست ....

چشمانش ارام تر از قبل شده بود ... اما برای از دست دادن فرصت کمی نارحت و پریشان بود ...

دستی به موهای پر پشت و بلندش کشید .. دست ستاره را در دست گرفت و از بیمارستان خارج شد ....

.....

جلوی در ورودی عمارت زد رو ترمز و با زدن دو بوق در باز شد و سه تا از محافظ ها به همراه دربان سرشان را به نشانه احترام خم کردند ...

با سرعت وارد باغ شد و جلوی ویلا ترمز کرد ... از ماشین پیاده شد و بدون کمترین توجه ای به ستاره به سمت ساختمان حرکت کرد ....

ذهنش درگیر بود .... درگیر گذشته ... گذشته ای تلخ و مبهم ...

از پله های مارپیچ عمارت بالا رفت و خود را به طبقه دوم رساند ... خسته بود ... از تمامی اتفاقات ... اتفاقات تلخ و ناگوار ...

تلخ تر از زهر و دردناک تر از مرگ ... قلبش درد میکرد ... دیگر وقت زیادی برای ادامه زندگی نداشت ....

دوماه قبل طی اخرین چکاب متوجه شده بود که مبتلا به بیماری انژین صدری شده و وقت زیادی ندارد و قلبش دیگر مثل سابق کار نمیکند ...

(انژین صدری نوعی بیماری قلبی است که تو اصطلاحات آمیانه به ان درگیری عضلات قلب هم میگویند یا به عبارتی ایست قلبی)

دست در جیبش کرد و قوطی قرص هایش را بیرون اورد ... قرص زیر زبانی که دکتر برای مواقعی که تپش قلب و درد قفسه سینه میگرفت تجویز کرده بود ...

(نیتروگیلیسیرین قرصی که در این جور مواقع مصرف میشود)

یک دانه از قرص ها را برداشت و زیر زبانش گذاشت و وارد اتاقش شد ...

.....

(یک هفته بعد)

.....

(برسام)

یک هفته از برگشت کیان میگذشت .. و دیگر وقت عملی کردن مرحله جدیدی از نقشه بود ...

طبق اخرین جلسات و نشست هایی که با اعضای تیم و سرهنگ داشتیم قرار شد که طی اخر این هفته تعدادی از بچه به باند زتاس نفوذ کنند و اطلاعات بیشتری از خود باند استخراج کنند ...

طی این یک هفته ازمون های مختلفی در بین بچه های نوپوپاد وحشت برگذار شد و از بین تمامی افراد 10 نفر برتر انتخواب شدند

از بین این 10 نفر هم امروز در مسابقه ای دشوار و طاقت فرسا 5 نفر انتخواب خواهند شد و برای نفوذ به باند اعضام خواهند شد ...

تا این جا محمد و اردوان و امیر جزو برترین ها بودن ... و کیان پارس هم بعد از شنیدن خبر دردناک مرگ تنها خواهرم داغون شد..

و قسم خورد که تو این راه همه جوره پشتیبانیم کنه و برام کم نزاره ...

الانم خودش داوطلب این ماموریت شده و در صدر جدول قرار داره ...

البته امیر کمی اوضاعش با بقیه افراد متفاوته و شاید اصلا تو این ماموریت شرکت نکنه ...

هفته پیش موقع اومدن به ستاد در بین راه بهش حمله میشه و با چاقو از قسمت شکم و ران پا زخمی میشه .... تا دو روز پیش تو بیمارستان بود ... الانم که برگشته چندان حال مساعدی نداره ...

اما تا این جا که خوب دوام اورده ...

خودش که بیش از حد مشتاق شرکت در این ماموریته ... اگه به عنوان نفوذی هم نشه فرستادش حتما به عنوان نیروی پشتیبانی و تبادلات اطلاعات میفرستمش ...

این ماموریت میتونه تنها شانس ما برای نابودی زتاس و زیر مجموعه هاش باشه .... اسلحه ام رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم ... ساعت از 2 بعد از ظهر میگذشت ...

بدجور گرسنه بودم ... از یک طرفم دلم برای مهدیس و دستپختش تنگ شده بود ... برای همین از ستاد زدم بیرون و یک راست به سمت خونه روندم ...

جلوی در ورودی باغ زدم رو ترمز ... با این باغ خاطره های زیادی داشتم ... خاطره های تکرار نشدنی ... خاطره ای که چجوری بهم شانس رو کرد ... یادمه که یه زمان تو همین باغ سرایدار بودم ....

واقعا خنده داره ... اما حالا صاحب کل این باغ و عمارتشم ...

اون موقع ها یه دانشجوی معمولی بودم که تو دانشکده افسری درس میخوند و ارزو های زیادی داشت ...

اون موقع ها در به در دنبال کار بودم تا یه روز یکی از دوستام این جا رو بهم پیشنهاد کرد حقوق خوبی هم داشت و منم که از خدا خواسته سراسیمه قبول کردم ....

تا اینکه چند ماه بعد یه قرعه کشی محلی به اسمم در اومد ... یه قرعه کشی 20 میلیونی .... پول رو خوابوندم تو حساب و 40 تومن هم وام گرفتم ... با پول و سرمایه ای که برای خودم دستو پا کرده بودم زدم تو کار خرید و فروش ماشین ...

هی یاد گذشته ها به خیر ... اون موقع ها هنوز عاطفه زنده بود و با روحیه شاد و نشاط انگیزی که داشت به روحیه فرطوطم زندگی میبخشید ...

در عرض سه سال با پولی که تونستم از این کار در بیارم زدم تو کار واردات قطعات ماشین و طولی نکشید که سرمایه ام دوبرابر شد ....

یادمه حتی تو خواب هم چنین روزی رو نمیدیدم که کل این عمارت به همراه تمام خدمه و ...اش مال من باشه ....

هنوز هم به خاطر تمام دارایی هایم خدا را روزی هزار مرتبه شاکرم ...

از ماشین پیاده شدم و دست در جیب کردم ... کلید هام رو در اوردم و در رو باز کردم ... با محض باز کردن در محافظ ها با دیدن من سرشون رو خم کردن و منم دستی به نشانه ازاد تو هوا تکون دادم ....

سکوت این باغ رو دوست داشتم ... سکوت ارامش بخشی که با هیاهو های عاطفه امیخته شده بود ... اه کوتاهی کشیدم و به سمت عمارت اصلی حرکت کردم ...

جلوی در عمارت اصلی ایستادم و دستمو که کلید توش بود بالا اوردم و در رو باز کردم ... به محض باز شدنش داخل شدم ...

دلم برای خونه ام تنگ شده بود ... و به خصوص سر به هوایی های مهدیس ...

پالتوی خاکستریم رو در اودم و به چوب لباسی که کنار در ورودی قرار داشت اویزون کردم ...

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و به سمت پله ها حرکت کردم ... با عجله ازشون بالا رفتم و خودمو به در اتاقم رسوندم ...

دستگیره اش را در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم که درخیلی روان باز شد ... وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم ...

چرخی دور خودم زدم و جلوی ایینه ایستادم ... تو این چند روز ریش ها و سبیل هایم پر تر شده بود و به چهره همیشه اتو کشیده ام جذابیت خاصی بخشیده بود .... کج خندی زدم و به سمت تخت حرکت کردم ....

در بین راه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم ... جلوی تخت ایستادم ...پیراهن رو از تنم در اوردم و روی صندلی کنار تخت پرت کردم ...

دست راستم رو بالا اوردم و در لا به لای موهای خرمایی خوش فرمم فرو بردم ... این کار رو دوست داشتم چون بهم ارامش خاصی میداد ...

ارامش ... ارامش .. ارامش .... به راستی چند وقته که باهاش غریب ام ؟؟؟

حتی خودمم نمیدونم ...

چرخی روی پاشنه پا زدم و به سمت کمد لباس ها برگشتم ... با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و درش رو به شدت باز کردم ...

از توش یه حوله برداشتم و راهی حمام شدم .... اب ... اب .. تنها چیزی بود که شاید میتوانست اتش شعله ور درونم را برای دقایقی خاموش کند ....

شیر اب رو باز کردم و مشغول کندن لباس هایم شدم ... احساس خفگی میکردم ... خفگی ... خفگی ....

این حس چند وقت بود که باهام همراه بود .... بازم نمیدونم ... فقط میتونم بگم که خیلی وقته ...

به محض در اوردن لباس هام وارد وان شدم و توش دراز کشیدم ...

ابش ولرم بود جوری که بشه توش به راحتی دراز کشید و برای دقایقی از تمام اتفاقات اطراف گریخت و به خلسه ای پر از خاطرات شیرین و ناب فرو رفت ... خاطرات بودن عاطفه ...

.....

(یک هفته قبل)

.....

(دانای کل)

کیان سراسیمه از روی صندلی چوبی اش برخواست و به سمت رفیق چندین و چند ساله اش رفت .... قلبش میسوخت ...

سینه اش داشت اتش میگرفت ... حال خودش هم دست کمی از برسام نداشت ... عشقش .. همه کسش در آن شب لعنتی پر کشیده بود .. و رفته بود ....

خودش را به برسام رساند و دست بر زیر بازوان ورزیده و عضلانی رفیقش انداخت و او را از زمین بلند کرد ...

بلند شو بلند شو داداش ... بلند شو .... برسام را روی صندلی اش نشاند و با عربده رو به سربازی که پشت در بود گفت: زود یه لیوان اب قند بیارید ...

و دوباره نگاهش را به چهره پریشان و شکسته برسام دوخت ...

برسام دیگر نمیتوانست آن محیط بسته و خفه ناک را تحمل کند ... برای همین از روی صندلی اش بلند شد ...

و بی توجه به کیان که اسمش را صدا میزد .. از اتاق بیرون زد ... باید میجنگید ... الان وقت تسلیم شدن نبود ... باید میجنگید ... برای گرفتن انتقام عزیزانش ....

خودش را به سرویس رساند و سراسیمه داخل شد ... شیر اب را باز کرد و مشتی اب به صورتش پاچید ...

دوباره دستش را زیر شیر برد و مشتی دیگر به صورتش پاچید .... حالش کمی بهتر شده بود ... شیر اب را بست ونگاهی به ایینه رو به رویش انداخت ...

چشمانش به خاطر اشک های که ریخته بود قرمز شده بود ... و همین نشانه ای بود بر تمامی خاطرات تلخ زندگیش ...

خاطراتی تلخ تر از زهر ... نگاهش را از ایینه گرفت و با گام هایی پی در پی از سرویس خارج شد .... امپر چسبانده بود ....

از دست این زندگی ... از دست سرونشت ... از دست همه کس و همه چیز ... جلوی در اتاق باز جویی ایستاد ...

باید کار پرهام را یک سره میکرد و بعد به سراغ بقیه افراد باند میرفت .... دستی به صورتش کشید و با عصبانیت دستگیره را در دست گرفت و با شدت به سمت پایین فشار داد و وارد اتاق شد ...

با چیزی که در میان آن اتاق نیمه روشن دید لحظه ای سکندری خورد و عقب گرد کرد ....

هوشنگ گریم را به طور کامل از صورتش پاک کرده بود و با ژست خاصی مشغول تماشای حرکات برسام بود ...

دستی به لا به لای موهایش کشید و با عربده رو به سربازی که پشت در بود گفت: پس این اشغال رذل کجاست ؟؟؟؟

که نگهبان سراسیمه داخل شد و با دیدن چهره هوشنگ کپ کرد و با تتپته .. گفت : به خدا قربان هیچکس از این اتاق خارج نشده ....

کنترلش را از دست داد و مشتی حواله صورت خوش فرم نگهبان کرد که نگهبان نقش زمین شد ...

با غضب زانو اش را روی سینه اش گذاشت و مشتی دیگر حواله صورتش کرد که با صدای دست زدن هوشنگ مشتش در میان زمین و هوا معلق ماند ...

با خشمی که قابل کنترل نبود از روی سینه نگهبان برخواست و به سمت هوشنگ یورش برد و با یه ضربه پا تو قسمت میانی سینه اش نقش زمینش کرد ...

دیگر کنترلی بر روی رفتارش نداشت ... دوست داشت که خرخره اون کثافت را بجوید ...

با عصبانیت هرچه تمام تر کنارش چنباتمه زد و یقه لباس خوش دوختش را در دست گرفت و از روی زمین بلندش کرد ...

گویی تمامی اتفاقات گذشته اش بهش پوزخند میزد ...

خاطرات خوشش با خواهرش ... خاطرات روز های پر از ارامش گذشته ... با غضب هیکل غناشش را به دیوار اتاق کوبید و با صدایی که سعی میکرد از اینی که هست بلند تر نشود رو بهش گفت :

حرومزاده عوضی ... بنال ... بنال ببینم اون رعیس بی همه چیزت کجاست ؟؟؟ بناااااال اشغال بی پدر مادر ... بنال تا هم حق خودت ، هم حق اون رعیس بی جربزه ات رو بزارم کف دستش ....

دست راستش را که از شدت عصبانیت میلرزید بالا اورد و با تمام قدرت مشتی نثار صورت استخوانی و کشیده اش کرد ...

دوباره یقه لباسش را در دست گرفت و برای بار دوم پشتش را محکم به دیوار کوبید ...

که صدای تیریک تیریک استخوان هایش تو تمام فضای اتاق طنین انداخت ....

هوشنگ : هه چیه بازپرس رم کردی ؟؟؟ و پس از تک سرفه ای ادامه داد : تیرت به سنگ خورد ... نه ؟؟؟؟ چه حسی داره ؟؟؟ هان ؟؟؟ داری میسوزی مگه نه ؟؟؟.... و قهقه ای مستانه سر داد ...

دیگر به جنونش چیزی نمانده بود دیگر باید خون این بی همه چیز را میریخت ...

شاید ... شاید ... برای لحظه ای از اتش جنونش کم میشد ... از اتش خشم ... و غضب ....

دستش را با عصبانیت به زیر پای سمت چپش برد و دست دیگرش را به یقه اش محکم کرد و با تمام قدرت هیکل ورزیده و عضلانی هوشنگ را بلند کرد و بر روی شانه اش انداخت ....

و در لحظه اخر با عربده ای که لرزه به تن هر کسی می انداخت هیکل غناثش را بر روی میزچوبی که در وسط اتاق قرار داشت کوبید ...

از شدت ضربه ناشی از برخورد ، میز چوبی خورد شده بود ... صدای داد هوشنگ در تمام ستاد پیچید ...

کمرش اسیب دیده بود ... از درد مثل مار به خود میپیچید و داد و بی داد میکرد ...گویی که عقرب نیشش زده است ...

چندی بعد رادین به همراه سرهنگ و بقیه بچه ها وارد اتاق شدند و به جسم نیمه جون هوشنگ چشم دوختند که مثل ماری زخم خورده به خود میپیچید ... لحظه ای بعد صدای فریاد سرهنگ تو تمام فضا طنین انداخت که با عربده میگفت : زود دکتر خبر کنید ...

.....

(ستاره)

سلانه سلانه به سمت ویلا حرکت کردم ... تو ذهنم آشوب بود ...

از طرفی بابت غیرتی شدنش خوشحال بودم و از طرفی هم به خاطر داد و بیداد هایی که سرم راه انداخته بود کمی ازش دلخور بودم ....

با گام هایی پیوسته و کمری خمیده ... وارد باغ شدم ... خسته بودم ... خسته از تمام اتفاقات اطراف ... برای لحظه ای دلم پر کشید به گذشته ...

به گذشته ای دور به موقعی که پدرم هنوز زنده بود و همه جوره حمایتم میکرد ... به گذشته ای که هنوز اسیر این گرگ صفت ها نشده بودم ...

هی یادش بخیر ... نفسم رو با شدت بیرون دادم و به سمت ویلا حرکت کردم ... هنوز چند قدمی با در ورودی ویلا فاصله داشتم که صدای الارم گوشیم تو فضای اطراف پیچید ...

www.nevisadl.com

گوشی رو با بی حوصلگی از جیب مانتوم در اوردم و به صفحه اش چشم دوختم ...

با دیدن اسمش روی صفحه گوشی تمام بدنم غر گرفت و ذهنم به گذشته ای نه چندان دور کشیده شد ...

.....

(سه روز قبل)

.....

(دانای کل)

بر روی تخت چوبی کلاسیک اش دراز کشیده بود ... و اتفاقات آن شب را در ذهن خود مرور میکرد ...

هنوز هم با یاد اوری ان نگاه ... و گرمای ان اغوش امن ... بدنش غر میگرفت .... نفس عمیقی کشید و مقداری از هوای اتاق را با شدت بلعید و وارد ریه هایش کرد .... دو دل بود ....

در میان کوهی از افکار مختلف گرفتار شده بود ... هم از دوستی با او میترسید ... هم دلش بد جور هوای عطر تنش را کرده بود ....

در ذهن خود دو دوتا چهار تا میکرد و شرایط را میسنجید .... اگر هیراد از این قضیه بویی میبرد بی شک آن پسر را زنده نمیگذاشت ....

ولی مگر این دل حرف حساب حالی اش میشد ... ناخوداگاه لبخندی بر روی لبان نازک و خوش فورمش نقش بست ....

و سراسیمه به سمت گوشی اش هجوم برد و او را از روی عسلی کنار تخت برداشت ...

دستمو با عجله تو جیب شلوارجین یخی ام فرو بردم و کاغذی رو که شماره روش نوشته شده بود بیرون اوردم ...

کاغذ رو در دست گرفتم و نگاهی به خط خوش و شماره روندش انداختم ... کاغذ رو به بینی ام نزدیک کردم ....

هنوزم بوی عطرش رو میداد .... همون عطر رویایی و خاص ....

صفحه گوشیمو باز کردم و شماره رو وارد کردم ....

نفس عمیقی کشیدم و بابت اتفاق اون شب ازش تشکر کردم و ارسالش کردم ....

صفحه گوشی رو خاموش کردم و دوباره روی عسلی کنار تخت گذاشتمش ...

.....

(زمان حال)

.....

همانطور که به صفحه گوشی چشم دوخته بودم گزینه بر قراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم ...

امیر : الو .... سلام .. خوبی ؟؟؟

با شنیدن صداش ضربان قلبم بالا رفت... دیوانه وار خودش رو به سینه ام میکوبید .... نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم ...

سلام .... ممنون من خوبم شما چطورید ؟؟؟

نباید از همین اول زیادی وا میدادم ... اخه یه جورایی زیادی ضایع بازی بود ...

امیر : شکر .. منم خوبم .... چه خبر ؟؟؟

سلامتی خبر خاصی نیس ....

امیر : یکم نگرانت بودم ... اخه تا جایی که من خبر دارم اون شب بعد از رفتن من پلیس ها ریختن اون جا و درگیری بزرگی در گرفته ؟؟؟

نگران نباش من خوبم ... اره اون شب بعد رفتنت بین افراد صاحب مجلس و پلیس ها درگیری بزرگی در گرفت ...

امیر : خداروشکر که سالمی دختر ...

ناخوداگاه با شنیدن این جمله لبخندی محو بر روی لبانم نقش بست ...

راستی تو هنوز اسمتو به من نگفتیا ؟؟؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : کوچیک شما امیر هستم ...

چقدر اسمش زیبا بود زیبا و دلنشین ... از وقتی که یادم میاد عاشق اسم امیر بودم ...

همینطور که تو احساسات دخترانه خودم غرق بودم با شنیدن صدای دوتا از محافظ ها که به این سمت میومدن سراسیمه رو به امیر گفتم :

من الان باید قطع کنم ولی بعدا بهت زنگ میزن فعلا خداحافظ ... تماس رو قطع کردم و گوشی رو تو جیب شلوارم گذاشتم ....

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اصلی حرکت کردم ....

در رو بستم و به سمت اشپزخانه حرکت کردم ... با رفتاری که هیراد تو رستوران انجام داد غذا کوفتمون شد ....

جلوی ورودی اشپزخانه ایستادم و پیشانی ام را با دستم گرفتم ... برای لحظه ای سرم گیج رفت ...

از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم .... وارد اشپزخانه شدم و به سمت یخچال حرکت کردم درش رو به شدت باز کردم و از توش ظرف سالاد رو بیرون کشیدم ....

چرخی روی پاشنه پا زدم و اون رو روی میز غذا خوری گذاشتمش و از توی یکی از کشو ها قاشق برداشتم ....

روی صندلی نشستم و با ولع مشغول خوردنش شدم .... هرچی بود از گرسنگی که بهتر بود ....

به محض تمام شدنش ظرف خالی رو از روی میز برداشتم و تو سینک ظرفشویی گذاشتمش ....

خمیازه ای کشیدم و از اشپزخانه خارج شدم .... پله ها رو با عجله دوتا یکی کردم و خودم رو به طبقه دوم رسوندم ...

جلوی در اتاقم ایستادم و دستگیره رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم .... وارد اتاق شدم و خودم رو مثل جسمی بی جون روی تخت پرت کردم ....

حالا که گرسنگی ام رفع شده بود .... با خیال راحت میتونستم کمی استراحت کنم .....

همینطور که روی تخت دراز کشیده بودم پلک هام کم کم سنگین شد تا این که به طور کامل به خواب فرو رفتم ...

(امیر)

با چند تا از بچه ها توی راه رو گرم صحبت بودیم ... بلاخره ازمون ها تموم شده بود و افراد منتخب شده به خاطر این که انتخواب شدند ... مسرور و خرسند بودند ....

طی اخرین اطلاعات به دست امده از بازجویی بدل پرهام مودت قرار شد که همین امشب عاذم یه ماموریت فوق سری بشیم ...

محموله پرهام امشب میرسه گمرک و برای ترخیص بارش به اون جا میره و ما هم سر بزنگاه دستگیرش میکنیم ....

از همین الان افرادی که برای این ماموریت انتخواب شده بودند کمی استرس داشتند .... وای به حال لحظه انجام ماموریت ....

اردوان با چند قدم خودش رو بهم رسوند ....

و لیوان چایی رو به طرفم گرفت ... لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم که در جوابم با لبخند سری تکون داد ....

نگاهی سرسری به اطراف انداختم .... و دوباره به بچه ها چشم دوختم .... با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ....

لیوان چای رو روی شوفاژ گذاشتم و گوشیم رو از جیبم در اوردم ....

ستاره بود ..... نفسم رو با حرص بیرون دادم و چند قدمی از بچه ها دور شدم .....

گوشی رو توی دستم چرخوندم و جواب دادم .... که صدای ظریف و پر از عشوه اش توی فضای گوشی پیچید ...

ستاره : الو .. سلام ... خوبی ؟؟؟

گلوم رو صاف کردم و گفتم : سلام ... ممنون خوبم ...

ستاره : ببخشید که مزاحم شدم ....

با لحن ارومی گفتم : مزاحم چیه شما مراحمی ....

که خنده کوتاهی کرد و ادامه داد : زنگ زده بودم که بگم درباره پیشنهادت فکر کردم ....

کمی به صدام حالت کنجکاوی بخشیدم و گفتم : کدوم پیشنهاد ؟؟؟

ستاره : بیرون رفتن دیگه .... چه زود فراموش کردی ؟؟؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : شرمنده اصلا حواسم نبود ... انقدر مشغله هام زیاده که پاک فراموش کرده بودم ....

ستاره : بازم ببخشید که مزاحم ش.... رشته کلامش رو پاره کردم و گفتم : چند بار باید بگم تو مزاحم نیستی ... بلکه مراحمی ...

ستاره : خب کجا هم دیگه رو ببینیم ؟؟؟

نمیدونم هرجا تو بگی ....

ستاره : اخه من تهران نیستم ....

با شنیدن این حرفش گوشام رو تیز کردم که بقیه حرفش رو رو هوا بقاپم ....

با لحنی کنجکاو گفتم : خب کجایی ؟؟؟

ستاره : رامسر .... میتونی بیای ؟؟؟

باید با سرهنگ در میان میزاشتم ....

دستی به سرم کشیدم و گفتم : بهت خبرش رو میدم ...

ستاره : باشه ... منتظرم ...

فعلا ...

ستاره : خداحافظ ...

تماس رو قطع کردم و به سمت اتاق سرهنگ راه افتادم .... اگه قرار بود با ستاره برم بیرون نمیتونستم به ماموریت دستگیری پرهام مودت برم ...

ولی بین ستاره و پرهام ... حرف کشیدن و جلب اعتماد ستاره از دستگیری پرهام مهم تر بود ....

جلوی در اتاق سرهنگ ایستادم و دست چپم رو بالا اوردم .... بعد از زدن چند تقه به در، صدای سرهنگ از توی اتاق شنیده شد : بیا تو ...

در رو باز کردم و داخل شدم ...

پس از گذاشتن احترام نظامی ... چند قدمی به میزش نزدیک شدم و گفتم : قربان میخواستم یه موضوعی رو باهاتون در جریان بزارم ...
سرهنگ : چقدر دست دست میکنی .... میشنوم ؟؟؟

گلوم روصاف کردم و گفتم : قربان اون دختره رو که یادتونه اون شب موقع نفوذ به پارتی باهاش اشنا شدیم ؟؟؟؟

سرهنگ : خب یادمه ؟؟؟

قربان بالاخره موقعیتی پیش اومد که بتونم اعتمادش رو جلب کنم و ازش حرف بکشم ....

با شنیدن این حرف انگار سرهنگ بال در اورده بود .... مثل فنر از پشت میزش بلند شد و گفت : چرا پس وایستادی بر بر منو نگاه میکنی ؟؟؟

هرچه زودتر برو اماده شو ... باید تا میتونی اعتمادش رو جلب کنی ...

نیمچه لبخندی زدم و گفتم : پس ماموریت دستگیری پرهام چی ؟؟؟

سرهنگ : گور بابای پرهام بابا ... این یکی از پرهام خیلی مهم تره .....

سری تکون دادم ... و گفتم : فهمیدم قربان ...

سرهنگ : الانم مرخصی ..... فقط یه چیز : به خودت خوب برسی ها .... باید دختره حسابی ازت خوشش بیاد ....

و بعد تموم شدن حرف هاش چشمکی زد و دستشو بالا اورد و با خنده به در اشاره کرد و گفت : میتونی بری ....

دوباره احترام نظامی گذاشتم و از اتاق خارج شدم .... باید میرفتم خونه و برای قرارم با ستاره اماده میشدم ...

با عجله به سمت اتاق مشترکم با محمد رفتم و کتم رو از روی صندلیم برداشتم ... و با یه حرکت تنم کردم و از اتاق زدم بیرون .... با دو راه رو رو پیمودم و از ستاد خارج شدم ...

در بین راه گوشیم رو از جیبم در اوردم و به ستاره پیام دادم که برای دیدنش میرم به رامسر ....

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به سمت ماشینم رفتم .... درش رو با ریموت باز کردم و سریع سوار شدم و یک راست به سمت خونه روندم ....

.....

(هیراد)

امشب برای دریافت محموله باید با پرهام میرفتیم گمرک .... باید از الان اماده میشدم .... چرخی روی پاشنه پا زدم و به سمت کمد لباس هام برگشتم ...

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و درش رو باز کردم .... نگاهی سرسری به داخلش انداختم ...

از بین لباس هام یه تیشرت یقه اسکی مشکی بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت ..... از بین شلوارها هم یه شلوار کتان مشکی برداشتم ....

نگاهی به ردیف کمربند هام انداختم .... از بین اون ها هم یه کمربند پهن و سگک درشت بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت ...

حوصله کت پوشیدن نداشتم .... برای همین فقط یه جلیقه مشکی از بین ردیف کت هام بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت ...

نگاهی به ردیف کراوات ها و دستمال گردن هام انداختم ... از بین اون ها هم یه دستمال گردن مشکی بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت ...

کمی نگاهم رو پایین تر کشیدم و به ردیف کفش هام دوختم ....

انواع کفش .... با رنگ های مختلف .... سفید ... مشکی .... قهوه ای .... از همه رنگ و مدل ها اون جا بود ....

نگاهی سر سری بهشون انداختم .... و روی یه جفت بوت مشکی قفل کردم .... خیلی وقت بود که بوت نپوشیده بودم ....

این بوت ها برای امشب کاملا مناسب بود ... بلندیشون تا چهار انگشت زیر زانوم میرسید .... از توی طبقه برداشتمشون و پرتشون کردم روی تخت ....

در کمد رو بستم و دوباره چرخی روی پاشنه پا زدم و به طرف تخت برگشتم ....

با چند گام بلند خودم رو بهش رسوندم و درست رو به روش قرار گرفتم .....

www.nevisadl.com

نگاهی به تمامی لباس های روی تخت انداختم ... و با یه حرکت پیراهنم رو از تن در اوردم و مشغول پوشیدن یقه اسکی شدم ....

به نوبت تمامی پوششم رو عوض کردم .... به محض تموم شدن لباس پوشیدنم ....

کمی خم شدم و از کشوی عسلی کنار تختم یه ساعت مشکی مارک بیرون اوردم .... بستمش دور موچ دستم ....

دیگه اماده بودم .... چرخی دور خودم زدم و درست در مقابل ایینه قدی که توی اتاق بود ایستادم و هیکلم رو بر انداز کردم .... عالی شده بودم ....

این مدل موی جدید هم بیش از حد بهم میومد .... یه جورایی خشن تر و جواب ترم کرده بود .... کج خندی زدم و از روی دراور اسلحه ام رو برداشتم ....

یه دور تو دستم چرخوندمش ..... خشابش رو کشیدم بیرون و چکش کردم .... پر بود .... خشاب رو زدم جاش و گذاشتمش پشت کمرم .....

کشوی دراور رو باز کردم و از توش 4 تا خشاب دیگه هم بیرون کشیدم .... و به نوبت توی جیبم قرار دادمشون ....

کارم که تموم شد کشو رو بستم .... نفس عمیقی کشیدم .... و سوییچ و گوشیم رو هم از روی دراور برداشتم و از اتاق زدم بیرون ....

از پله ها پایین رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم .... جلوی ستاره ایستادم و گفتم :

مراقب خودت باش .... تا وقتی که من نیستم ... جایی نمیری .... افتاد ؟؟؟

که سری تکون داد و زیر لب سفر به سلامتی گفت و به سمت پله ها رفت .... دوباره چرخی روی پاشنه پا زدم و به سمت حیدر برگشتم ....

دیشب خودش رو از تهران رسونده بود اینجا ..... با سر بهش اشاره کردم که دنبالم بیاد که اطاعتی گفت و دنبالم راه افتاد ....

(دانای کل)

در ذهنش اشوب بزرگی بود ... نگران بود ... نگران ستاره .... نگران زندگی اش .... دلش راضی به رفتن نبود ....

از پله های ویلا پایین رفت و درست رو به روی افرادش قرار گرفتم ... رو به 4 تا شون کرد و گفت :

شما چهار تا همین جا می مونید و از ویلا و ستاره محافظت میکنید که همشون سری تکون دادن ...

بعد رو به 12 نفر باقی مونده گفت : شما هم با من میاین .... که اون ها هم سری تکان دادن ....

بعد رو به حیدر کرد و گفت : کلید ها رو بده بهشون .... که حیدر دست در جیب کرد و 3 تا سوییچ از جیبش بیرون اورد و داد به سه تا از محافظ ها و گفت :

برید ماشین ها رو بیارید .... که با عجله همشون به سمت پارکینگ دویدند ....

چندی بعد دوتا پرادو مشکی و یک تویوتا به همان رنگ درست پشت لنکروز مشکی او و تویوتای سفید حیدر زدن رو ترمز ...

با سر رو به محافظ ها اشاره کرد که سوارشن .... که همشون بلافاصله سوار شدن ...

بعد خودش هم با عجله به طرف ماشینش رفت ... درش را باز کرد و خود را بر روی صندلی پرت کرد ....

با عجله ماشین را روشن کرد و حرکت کرد .... از باغ خارج شد ... و وارد خیابان شد ... پشت بند او 4 ماشین دیگر هم از باغ خارج شدند ....

دست چپش را بالا اورد و به صفحه ساعتش چشم دوخت .... ساعت 8 صبح بود ....

دستش را به سمت ضبط برد و دکمه پخشش را زد که صدای اهنگ در تمام فضای ماشین طنین انداخت .....

ذهنش هنوز هم درگیر ستاره بود .... دلشوره ای عجیب داشت .... گویا که قرار بود اتفاقی ناگوار بیوفتد ....

(اهنگ پرنس و پرنسس از سیمیج)

Herseye ragmen bugun de son buldu

با وجود همه چیز امروز هم به پایان رسید

Sustu tum sesler gunesle kayboldu

همه صدا ها ساکت شد، با خورشید گم شد ...

Tum dusunceler sahile vurdu

همه افکار ها به ساحل برخورد کردن ...

با رسیدن به این قسمت از اهنگ پایش را بیشتر از قبل بر روی پدال گاز فشرد و پنجره را تا نصفحه هایش پایین داد ....

Ah neler neler bir ruzgarla uctu

اه چه چیزهایی که با باد پرواز کرد

Yaz yaz bitmaz omrum yetmaz

بنویس بنویس تموم نمیشه ، عمرت کافی نیست (عمرت قد نمیده)

Anlat sarki Anlat son kez

بگو ای اهنگ ، برای اخرین بار بگو ...

Bu masalda mutsuzlar var

تو این قصه هم نا امیدی وجود داره ...

Yalniz kaldi prens ve prenses

پرنس و پرنسس تنها موندن ...

وقتی که اهنگ به اوج خودش رسید سیگاری را از پاکت سیگارش بیرون کشید و روشن کردم ...

Herseye ragmen bugun de son buldu

با وجود همه چیز امروز هم به پایان رسید

Sustu tum sesler gunesle kayboldu

همه صدا ها ساکت شد، با خورشید گم شد ...

Tum dusunceler sahile vurdu

همه افکار ها به ساحل برخورد کردن ...

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را تیکه تیکه بیرون داد ...

Ah neler neler bir ruzgarla uctu

اه چه چیزهایی که با باد پرواز کرد

Yaz yaz bitmaz omrum yetmaz

بنویس بنویس تموم نمیشه ، عمرت کافی نیست (عمرت قد نمیده)

www.nevisadl.com

Anlat sarki Anlat son kez

بگو ای اهنگ ، برای اخرین بار بگو ...

Bu masalda mutsuzlar var

تو این قصه هم نا امیدی وجود داره ...

Yalniz kaldi prens ve prenses

پرنس و پرنسس تنها موندن ...

میترسید .... میترسید از تنها ماندن ... میترسید که دنیایش ترکش کند ... میترسید در میان انبوهی از سردرگمی تنها و سرگردان بماند ....

از آینده میترسید .... از آینده ای مبهم .... از آینده بدون او .... واحمه داشت .... از ترک شدنش ....

پک دیگری بر سیگارش زد و اینبار دودش را کمی آهسته تر از قبل بیرون داد ..... هنوز نیمی از سیگار مانده بود ....

دیگر ارامش نمیکرد .... بری همین ان را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و پدال را بیشتر از قبل فشار داد ....

صدای ضبط را بیشتر کرد .... و بیشتر از قبل در فکر فرو رفت ....

.....

(امیر)

توی پذیرایی خونه چرخی دور خودم زدم و درست مقابل ایینه ای که در راه روی ورودی قرار داشت ایستادم ....

نگاهی به سر تا پای خودم در ایینه انداختم ... پالتویی قهوه ای با یک تیشرت یقه اسکی سفید .... و دستمال گردنی مشکی با خط های ریز خاکستری....

عالی شده بودم .... بی نظیر ... خوشتیپ و تو دل برو ...

دیگه وقتش بود ... وقت خارج شدن از خونه .... سوییچم رو از روی جاکفشی برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

پله ها رو با عجله دوتا یکی کردم و وارد پیلوت شدم ... از دور با ریموت در های ماشین رو باز کردم ....

به محض رسیدن سوارش شدم ...

کمی استرس داشتم .... این دیدار .... اونم تو این وضعیت ... میتونست سرنوشت ساز باشه ...

ماشین رو روشن کردم و از پیلوت خارج شدم ...

.....

از خستگی دیگه انرژی برام نمونده بود ... ساعت 8 شب بود .... از دور تابلویی نظرم رو جلب کرد ....

یکم که دقت کردم دیدم که روش نوشته ... 15 کیلومتر تا رامسر .... نفسم را با حرص بیرون دادم ...

پدال گاز رو بیشتر از قبل فشار دادم .... از بس پشت فرمان بودم کمرم خشک شده بود ....

بالاخره پس از دقایقی روندن رسیدم به ورودی شهر که روی تابلویی بزرگ نوشته بود به رامسر خوش امدید ...

با دیدن این یه جمله نزدیک بود بال در بیارم که بالاخره رسیدم ولی با یاد اوری قرارم با ستاره دوباره ترس واضطراب در قلبم لانه کرد ...

ماشین رو کنار خیابان پارک کردم ...

گوشیم رو از جیب پالتوم در اوردم و به ستاره پیام دادم : من تو رامسرم ... کجا همدیگه رو ببینیم ؟؟؟؟

چند لحظه بعد جوابش اومد : پارک .... تو خیابون .... به محض دریافت پیام اطلاعات رو تو جی پی اس وارد کردم و دوباره حرکت کردم ...

.....

(پرهام)

5 کیلومتر بیشتر تا محل دریافت محموله نمانده بود .... از توی ایینه نگاهی به پشت سرش انداخت ... دوتا لندرور سفید پا به پایش می امدند ... پنجره ماشین را پایین داد ....

موبایلش را از روی داشبورد برداشت و شماره هیراد را گرفت ... پس از دو بوق صدای خشک و جدی هیراد در فضای گوشی طنین انداخت ...

هیراد : چی شده ؟؟؟

کجایی ؟؟؟

هیراد : تو نزدیکی مکان مورد نظرم ...

خوبه ... من و افرادم هم کم مونده برسیم ...

هیراد : میبینمتون ...

www.nevisadl.com

تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره بر روی داشتبورد انداخت .... این محموله برایش حکم زندگی را داشت ....

برای همین از سری های قبل باید احتیاط بیشتری به خرج میدادند ...

قرار بود که هیراد تعدادی از افرادش را در نزدیکی مکان مورد نظر مستقر کند ... تا در صورت بروز مشکل ان ها را از دور پوشش دهند ...

ذهنش درگیر بود ... درگیر این محموله .... این سری برخلاف سری های قبل مقدار بیشتری را وارد کرده بودند ...

و اگر در دریافتش مشکلی پیش میامد ... دودمان خود را به باد میدادند ....

پدال گاز را بیشتر از قبل فشار داد .... بادی گرم از پنجره به داخل ماشین وزید ... نفس عمیقی کشید و سعی کرد که بر خودش مسلط باشد ...

و استرس و اضطراب را از خود برهاند ...

.....

از دور دیدشان ... درست 8 تا ماشین رو به روی هم پارک شده بودند ...

کمی که بیشتر دقت کرد سلمان را هم دیدم که بر روی پشت یک تویوتای سفید ایستاده بود و دستاری بر سرش بسته بود ....

پدال گاز را بیشتر از قبل فشار داد .... و با سرعت خود را به ان ها رساند .... درست در کنار لنکروز هیراد بر روی ترمز زد ...

اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت و از ماشین پیاده شد ....

نگاهی به هیراد انداخت و با سر بهش سلام کرد که هیراد هم با سر جوابش را داد ...

نفس عمیقی کشید و به سمت یکی از ماشین ها رفت چاقویش را از جیب در اورد و در یکی از جعبه ها را باز کرد ....

نمونه ای را بیرون اورد و با چاقو کیسه را پاره کرد و مقداری از ان را در دهان گذاشت ... هروئین بود ...

با سر به چند تا از محافظ ها اشاره کرد که بقیه جعبه ها را هم چک کنند که همه دست به کار شدند ....

با چند قدم خود را به سلمان رساند و گفت : این بار هم مثل همیشه کارت رو درست انجام دادی ...

که سلمان هم لبخندی دندان نما زد و ردیف دندان های زرد و کج و ماوجش را به نمایش گذاشت ...

هنوز چکاب محموله ها تمام نشده بود ... که با بلند شدن صدای تیر اندازی همه حواس ها به کوه های اطراف پرت شد ...

.....

(محمد)

دیروز بعد رفتن امیر .... به دستور سرهنگ توسط یه بالگرد به این جا منتقل شدیم ...

سرهنگ همه چیز رو از قبل با فرمانده یگان ویژه این جا هماهنگ کرده بود ... و ان ها هم وسایل و مهماتی رو که نیاز داشتیم در اختیارمون گذاشتند ...

بالای کوه ایستاده بود و همه چیز را با دوربین تماشا میکرد ....

الان وقتش بود ... دوربین را پایین اورد و با دست به گروهبانی که در چند قدمی اش بود اشاره کرد که بی سیم بزند ...

چندی بعد گروهبان به تک تیرندازی که درست دربالای کوه رو به رویی کمین کرده بود فرمان اتش داد ...

که به محض رسیدن فرمان به تک تیر انداز صدای تیر در میان کوه های اطرف طنین انداخت .... و جسم بی جان پرهام بر روی زمین افتاد ...

.....

(هیراد)

سامسونت پول ها رو از ماشین بیرون اوردم و به سمت پرهام حرکت کردم ...

هنوز چند قدمی از ماشین دور نشده بودم که با بلند شدن صدای تیر اندازی همه حواس ها به کوه های اطراف پرت شد ...

با صدای زمین افتادن جسمی نگاه به رو به روم دوختم ...

پرهام بود .... پرهام بود که تیر خورده بود ... گلوله درست به وسط سینه اش اصابت کرده بود ...

برای لحظه ای سکندری خوردم و کمی عقب گرد کردم ...

بد جور تو شوک بود ... با صدای فریاد سلمان که میگفت : شما اشغال ها به ما خیانت کردین از شوک بیرون اومدم ...

اسلحه ام رو از پشت کمرم بیرون کشیدم ... سر سلمان رو نشانه رفتم و شلیک کردم که گلوله درست به وسط پیشانی اش برخورد کرد..

از شدت ضربه ناشی از برخورد گلوله از پشت ماشین بر روی زمین پرتاب شد ...

سراسیمه رو به حیدر گفتم : همه شون روخلاص کنین ... که سری تکون داد و با بقیه بچه ها با افراد سلمان درگیر شدن ...

با عجله خودم رو به یکی از ماشین ها که حاوی محموله بود رسوندم ...

درش رو باز کردم و سامسونت رو پرت کردم توش .... رو به حیدر گفتم که بشینه پشت رل که سری تکون داد و با عجله سوار ماشین شد ....

و در لحظه اخر رو به بقیه افراد گفتم : همگی عقب نشینی کنید ...

سراسیمه روی صندلی شاگرد نشستم ... حیدر حرکت کرد .... تو این موقعیت حتی یک لحظه در ان جا ماندن هم اشتباه محض بود ...

صدای تیر اندازی تمام فضای اطراف رو پر کرده بود ... حیدر مثل دیوانه ها میروند ...

سرعت ماشین بالا بود ... پنجره رو دادم پایین ... خشاب اسلحه ام رو عوض کردم .... و سرم رو از شیشه بیرون بردم ... اشغال ها دنبالمون بودن ...

.....

(محمد)

به محض برخورد گلوله با پرهام و زمین افتادنش ... هم همه ای بزرگ در میان افراد دو گروه به جریان افتاد ...

سراسیمه بیسیمش را در اورد و رو به اردوان گفت : حالا وقتشه ...

بیسیم را دوباره سرجایش گذاشت ... و با عجله نقاب را بر روی صورتش کشید ...

اسلحه اش را از روی دوشش به پایین اورد ... و سوار موتورش شد ... موتور را روشن کرد ...

با سر به گروهبان اشاره کرد که بر ترکش سوار شود ... به محض سوار شدن گروهبان به سمت پایین کوه حرکت کرد ...

از کوه مقابل اردوان و 6 نفر دیگر از افراد هم با موتور پایین می امدند ...

هیراد حرکت کرده بود ... نباید میگذاشتند که با ان همه محموله بگریزد ... برای همین بیشتر از قبل گاز داد ... که شتاب موتور بیشتر شد ...

به پایین کوه رسید ... به طرز کاملا حرفه ای موتور را کنترل کرد و به سمت محل معامله پیچید ...

درست در پشت سرش اردوان و بقیه افراد هم می امدند ....

هیراد سرش را از پنجره ماشین بیرون اورده بود و مشغول تیراندازی بود ....

نباید میگذاشتند بگریزد ... سرش را کمی به سمت عقب مایل کرد و رو به گروهبان گفت : بزنش ...

که چندی بعد گلوله از اسلحه ای که بر روی شانه محمد بود شلیک شد ... و درست به بازوی هیراد برخورد کرد ... اسلحه از دستش افتاد ....

سراسیمه بیسیمش را در اورد و رو به اردوان و بقیه افراد گفت : حالا وقتشه ... همه شون رو متوقف کنید ...

بیسیم را سر جایش گذاشت و بیشتر از قبل گاز داد .... از تمام ناهمواری ها را با سرعت عبور میکرد ...

مثل گلوله جدا شده از تفنگ بود ... باید هرجور که شده هیراد را دستگیر میکرد ...

هرجور که شده ... حتی اگر به قیمت جانش هم تمام میشد ... باید ان کثافت را میگرفت ...

اسلحه اش را به سمت رو به رو گرفت و به توییتایی که جلویش مانور میداد شلیک کرد .... پشت ماشین را به رگبار بسته بود ....

از این قسمت به بعد مسیر کمی هموار تر میشد .... برای رسیدن به هیراد باید شر چند تا از این ماشین های مزاحم را کم میکرد ....

با سرعت از کنار یکی از توییتا ها گذشت ... دومی را هم پشت سر گذاشت ....

از بچگی عاشق موتور سواری بود .... یه جورایی موتور برایش حکم زندگی را داشت ....

ازسومی .... و چهارمی هم عبور کرد و درست پشت ماشین هیراد قرار گرفت ....

سرعتش را بالا برد ... رو به گروهبان گفت : حالا وقتشه ... که گروهبان هم سری تکان داد ...

خود را درست به کنار ماشین هیراد رساند ...

با عربده رو به گروهبان گفت : حالا ...

که گروهبان روی ترک موتور چنباتمه زد و با یه پرش خود را بر روی پشت ماشین هیراد انداخت و اسلحه اش را در اورد و مشغول تیر اندازی شد ....

.....

(هیراد)

خون زیادی از دستم رفته بود .... با دستمال یزدی که توی ماشین بود محکم بازوم رو بسته بودم ...

ولی هنوز خون از میان دستمال بیرون میزد ...

نگاهی به حیدر انداختم ... دستپاچه شده بود ... رنگ بر صورت نداشت ...

تو این موقعیت سر کچلش زیر نور خورشید میدرخشید ... ناخوداگاه خنده ام گرفت ....

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و با صدایی بم که از شدت درد میلرزید رو بهش گفتم : اسلحه ات رو بده ...

که کمی به جلو متمایل شد و اسلحه را از پشت کمرش بیرون کشید و به طرفم گرفت ...

اسلحه را گرفتم و نگاهی به کیلومتر انداختم ... 120 تا میرفت ...

توی همچین جایی سرعت بالایی بود ولی در این وضعیت نه ...

ناخوداگاه ذهنم به سمت دوتا ماشینی که بین راه بالای کوه مستقر کردیم کشیده شد ....

تنها راه فرار همین بود .... نباید این محموله را از دست میدادم .... سرایمه گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره یکی از محافظ ها رو گرفتم که بعد چند تا بوق جواب داد : ...

محافظ : بله قرب...

رشته کلامش رو پاره کردم و با عجله رو بهش گفتم : اماده باشید ... ما داریم میایم ....

محافظ : ببخشید قربان برای ؟؟؟

پلیس ها ... پلیس ها ... باید زمین گیرشون کنید ...

محافظ : اطاع ...

نزاشتم باز حرفش تموم بشه و تماس رو قطع کردم ...

گوشی رو با عصبانیت پرت کردم روی داشبورد و نگاه به رو به رو دوختم ...

همینطور تو افکار خودم غرق بودم که با افتادن جسمی بر روی پشت ماشین ...

سراسیمه نگاه از رو به رو گرفتم و به پشت دوختم ...

یکی از اون اشغال ها درست روی پشت ماشین ایستاده بود ...

سراسیمه اسلحه رو تو دستم چرخوندم و ضامنش رو کشیدم ...

درست بالای سر حیدر وایستاده بود ...

شمارش معکوس .... 3...2..1..

و با بلند شدن صدای تیر اندازی و برخورد گلوله با کتف حیدر و پاشش خون روی شیشه ...

با عجله پاشنه پاش رو نشانه رفتم و شلیک کردم ...

که در کثری از ثانیه از درد زمین خورد ...

و به محض افتادنش وسط دوتا چشمش رو نشانه رفتم و شلیک کردم که خونش با شدت بر روی شیشه پشتی ماشین پاچید ....

نگاهم رو به حیدر دوختم ...

از شدت درد صورتش جمع شده بود و ابرو هایش رو به شدت در هم کشیده بود ...

دیگه کم مونده بود ... از دورکوه به چشم میخورد ....

حدودا یه 300 متری باهاش فاصله داشتیم ... دیگه کم مونده بود ... کم مونده بود ..

.....

(محمد)

با تمام سرعت پا به پای ماشین هیراد حرکت میکردم ... گروهبان درست رو پشت ماشین ایستاده بود ...

قسمتی از سقف رو نشانه گرفت و شلیک کرد که لحظه ای بعد تیری درست به پاشنه پایش برخورد کرد و باعث شد که زمین بخورد ....

و به محض افتادنش تیری درست به وسط پیشانی اش اصابت کرد و اون رو به شهادت رسوند ....

از شدت برخورد گلوله با پیشانی اش ...

مقدار زیادی خون از پیشانی اش به بیرون پاچید .... و چند قطره از ان هم بر روی نقاب و جلیقه محمد پاچید ...

با عصبانیت دستش را بالا اورد و نقابش را پاک کرد ....

با دیدن این صحنه عصبانیتش چند برابر شده بود و خشم در درونش به مانند رودخانه ای پر اب طغیان میکرد ...

اسلحه اش را درست به سمت چرخ عقب ماشین هیراد نشانه گرفت ....

هنوز ماشه رو نچکانده بود که چرخ عقب اش به شدت کشیده شد ...

دیگه نمیتوانست موتور را کنترل کند ...

لعنتی زیر لب گفت .... و محکم فرمان موتور رو در دست گرفت ...

چرخ عقب را با تیر زده بودن .... دیگر هیچ کنترلی بر روی موتور نداشت ...

جفت ترمزها را گرفت که موتور به طور کامل ازمسیر منحرف شد و در نهایت کوبیدش بر روی زمین ...

از شدت زمین خوردنش ... خون با شدت از پیشانی اش بیرون میزد ... سرش شکسته بود ....

سرش را محکم در دست گرفت و بر روی زمین چنباتمه زد .... سرگیجه شدیدی داشت ....

سرش داشت منفجر میشد .... کلاه ایمنی به طور کامل از سرش در امده بود ....

گویی دنیا دور سرش میچرخید ...

به هر نحوی بود از روی زمین برخواست ... و نگاه به رو به رو دوخت ....

از اکیپ خیلی عقب مانده بود ... نگاهی به موتور انداخت که ازش دود بلند میشد ...

اسلحه اش را از روی زمین برداشت و بر روی دوشش انداخت ...

و به سمت جاده خاکی حرکت کرد ...

.....

(امیر)

بالاخره رسیدم ... از دور پارک نمایان بود ...

باید ماشین رو یه جایی تو همین اطراف پارک میکردم ... برای همین پیچیدم تو یه خیابون فرعی و از اون جا هم پیچیدم تو یه کوچه ....

کوچه خلوتی بود .... خیلی با احتیاط ماشین رو پارک کردم ....

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و از ماشین پیاده شدم ....

خمیازه ای کشیدم ... گوشی رو گذاشتم توی جیبم و دستی به صورتم کشیدم و کمی چشمام رو ماساژ دادم ...

بیش از حد خسته بودم ... تمام بدنم خشک شده بود .... نفس عمیقی کشیدم و به سمت خیابان اصلی حرکت کردم ...

.....

جلوی ورودی پارک ایستادم ... گوشی رو از جیبم در اوردم و شماره ستاره رو گرفتم ....

بعد از چند بوق صدای ظریفش تو فضای گوشی حکم فرما شد ...

ستاره : الو ...

گلومو صاف کردم و گفتم : سلام کجایی ؟؟؟

ستاره : تو کجایی ؟؟؟

ورودی پارک ...

ستاره : صبر کن الان میام پیشت ...

باشه ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم ... دست راستم رو گذاشتم تو جیبم و نگاه به رو به رو دوختم ....

www.nevisadl.com

یعنی اخر این داستان چی میشد ؟؟؟؟ خوب بود، یا بد .... هرچی بیشتر فکر میکردم ... بیشتر گمراه و سردرگم میشدم ....

.....

(ستاره)

کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و به گام هایش سرعت بخشید ... هوا امشب کمی سرد بود ....

نگاهی به اسمان تیره و یک پارچه شب انداخت... مهتابی و زلال بود به مانند اب.... انگار اسمان هم از این دیدار خوشحال بود ...

نگاه به رو به رو دوخت.... بالاخره از دور دیدش ... چه خوش تیپ شده بود ....

با دیدنش ضربان قلبش شدت گرفت ... دیوانه وار خود را به قفسه سینه اش میکوبید ...

ان پالتوی قهوه ای که هیکل عضلانی و ورزدیده اش را قاب گرفته بود... وبلندیش تقریبا تا یک وجب بالای زانوانش میرسید ...

جذابیتش را چندین برابر کرده بود ...

انگار کمی استرس داشت ... دستش را بالا اورد و به ساعت سیاه رنگش که موچ پهن دستش را دور زده بود نگاه کرد ...

و پس از چند لحظه دستش را دوباره در جیبش فرو کرد ...

بالاخره رسید بهش .... با رسیدن به او حسی شیرین و ناب تمام وجودش را در بر گرفت ....

www.nevisadl.com

دلش شیطنت میخواست ... شیطنتی به یاد ماندنی .... گویی با یک دختر 14 ... 15 ساله یکی شده باشد ...

هنوز امیر متوجه حضور او نشده بود...

لبخندی به پهنای صورت زد و بدون اینکه حواسش باشد انگشتان ظریف و کشیده اش را در لا به لای انشگتان استخوانی ومردانه اوجای داد ...

که با این کار امیر با عجله به سمتش بازگشت و نگاهشان در هم گره خورد ...

قلب هردو با شدت میتپید .... هردو بی قرار بودند .... بی قرار ... بی قرار ... بی قرار تر از هر وقتی ...

انگار ثانیه ها به دقایق .... و دقایق به ساعت ها ... و ساعت ها به روز ها بدل شده بود ...

هیچ کدام دلشان نمیخواست که این لحظه تمام شود ....

چندی بعد با صدای امیر هر دو از دنیای رویا و خیال خارج شدند ...

امیر : خوبی ؟؟؟

نرمی صدای امیر دل کوچکش را زیر و رو کرد ...

در جواب به ارامی پلک هایش را بست ... و از شرم انگشتانش را از میان حصار انگشتان قوی و مردانه امیر خارج کرد ...

غرورش اجازه نمیداد که امیر از حالش با خبر شود ... گویی تمام وجودش از حضور او در این جا خوش حال بود ...

امیر زبانش به گفتن باز نمیشد ... گویی از درون در اتش عشق میسوخت ...

با تمام وجودش ستاره را میطلبید .... گویی بند بند وجودش ستاره را فریاد میزد ...

پس از دقایقی امیر در چشمان میشی و زلالش زول زد و گفت : کجا بودی دختر ؟؟؟؟ این دل لامصب برات تنگ شده بود ....

ضربان قلب ستاره گویی رو هزار رفته بود .... دهانش قفل شده بود و قدرت گفتن هیچ کلامی را نداشت ....

فقط و فقط مسخ چهره زیبا و مردانه امیر شده بود ...

هول و دستپاچه درحالی که تپش قلبش سینه اش را میشکافت دستش را بر روی قلبش گذاشت که بی هوا از قفسه سینه اش بیرون نزند ....

و با شرم سرش را پایین انداخت و با انگشتانش مشغول بازی شد ... نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت : منم خیلی دلم میخواست که دوباره بتونم شما رو از نزدیک ببینم ...

وقتی سرش را دوباره بالا اورد نگاهش در چشمان گرم و مشتاق امیر گره خورد ...

در عمق نگاهش چیزی را دید که تا به امروز در چشمان هیراد ندیده بود ...

امیر دستش را به طرف او دراز کرد و گفت : این پرنس رو همراهی میکنید پرنسس من ؟؟؟

که با شنیدن این جمله لپ هایش بار دیگر گل انداخت .... با خجالت دستش را در دست امیر گذاشت و با او همراه شد ...

قدم زدن در این هوای سرد پاییزی .... زیر نور ماه .... بر روی سنگ فرش های پارک ... بهترین اتفاق ممکن برایش بود ....

www.nevisadl.com

به هیچ وجه دوست نداشت که این لحظات خوش تمام شود .... با تمام وجودش او را میخواست ....

از لحظه اول که او را در ان اتاق دیده بود ... اعتمادی را در اعماق چشمانش دید بود که به راحتی میتوانست ان را با تمام وجودش حس کند ...

سرش را بالا اورد و نگاهی به مرد رویا هایش انداخت .... که با دیدن چهره اش دوباره به یاد همان شب افتاد ... با ان وضع و لباس های...

با یاد اوری تمام ان لحظات احساس بدی تمام وجودش را در بر گرفت .... از خجالت دوست داشت که اب شود و در زمین فرو برود .... پوست صورتش از شدت شرم به قرمزی میزد ....

که متوجه نگاهی سنگین بر روی خودش شد .... سرش را بالا اورد و باری دیگر نگاهشان در هم گره خورد ....

امیر : تا کی میخوای به این سکوتت ادامه بدی ؟؟؟

ستاره لبخندی بر روی لب نشاند و گفت : بهتر نیست که یکم از خودت بگی ؟؟؟

و با این حرف هردو به سمت نیمکتی در ان نزدیکی حرکت کردند ... و با کمی فاصله از هم نشستند ...

امیر پس از لحظاتی این فاصله را کم کرد... گویی تمام وجودش سرشار از حسی ناب بود .... و پس از مکث کوتاهی لب به سخن گشود ....

امیر : اسمم امیر و متولد 1374/3/14هستم وتنها پسر خانواده ام ....

ستاره : پس چند سالی ازم بزرگ تری .....

سرش را به معنای تایید حرف ستاره تکان داد و گفت : خب ؟؟؟؟ حالا نوبت توعه خانوم خانوما ؟؟؟؟

که با گفتن این جمله باری دیگر لپ های ستاره گل انداخت و از شرم سرش را بار دیگر پایین انداخت و مشغول بازی با انشگتانش شد ....

امیر : خب نمیخوای این سکوت رو بشکنی ؟؟؟

ستاره : اسمم ستاره است و متولد 1376/11/13هستم و .. به این یک نقطه که رسید چشمانش رنگ غم گرفت .... او خانواده ای نداشت ....تنها بود .... تنها تر از هرکسی ....

امیر : خب خانواده ات چی ؟؟؟

ستاره : من خانواده ای ندارم ...

امیر با دیدن غمی که در چشمانش نشسته بود از سوالی که پرسیده بود پشیمان شد .... باید اورا از این حال و هوا در می اورد ....

این گندی بود که خودش زده بود .... بی هوا از روی نیمکت برخواست و با لبخند گفت : چی میخوری ؟؟؟

ستاره که هنوز تو شوک بلند شدن بی هوای امیر بود گنگ نگاهش میکرد که امیر گفت : قهوه یا اسپرسو ؟؟؟

ستاره : اسپرسو ....

امیر: خوبه .... واستا برم دوتا اسپرسو بگیرم بیام ....

سراسیمه به سمت کافه ای که در ان سمت خیابان بود رفت .... دلش به حالش میسوخت .... دختری بی پناه و بی کس بود ....

از ان روز اول که اورا در ان وضع دیده بود ....

حسی عجیب تمام وجودش را در بر گرفته بود .... گویی خود را مقصر میدانست ....

حسی که اورا به سمت او میکشاند .... حسی که وادارش میکرد که حامی یک بی پناه باشد .....

هنوز هم ان چشمان ترسیده اش از جلوی چشمانش کنار نمیرفت .... با هر بار یاد اوری ان شب خشم از هیراد و ارشاوین در وجودش طغیان میکرد ....

.....

(هیراد)

خون ریزی دستش شدت گرفته بود ..... ناخوداگاه ذهنش به امروز ظهر کشیده شد ....

هنوزهم لحظه ای را که به تله ای که از قبل ترتیب داده بود نزدیک شدند و ترسی را که در چشمان یکی از موتور سواران کاملا مشهود بود را نمی توانست فراموش کند ....

هیکلی چهارشانه و ورزیده داشت .... بیش از حد سمج بود .... پا به پای ماشین شان به سرعت می امد .... با رسیدن به تله و شروع شدن تیر اندازی ....

ترس به وضوح در چشمانش مشخص بود .... سواری که بر ترکش بود خواست دست بر اسلحه اش ببرد .... که گلوله ای درست به وسط پیشانی اش برخورد کرد و از روی موتور بر روی زمین افتاد ....

یاد اوری ان چشمان ترسیده .... بد جور به خنده اش وا میداشت .... نگاهی به حیدر انداخت ..... حال او هم چندان تعریفی نداشت ..... کتفش را باند پیچی کرده بودند

..... و کنار یکی از کامیون ها روی زمین نشسته بود و تکیه اش را به چرخش داده بود ....

چشم ازش گرفت و به بقیه افراد دوخت که با عجله محموله را از پشت تویوتا ها به پشت اسکانیا ها منتقل میکردند ....

دل وا پس بود ..... دل وا پس اینده ای مبهم ..... یعنی اکنون حال ستاره چطور بود ؟؟؟

نمیدانست ..... و همین نمیدانست ها بود که ... دل شوره اش را چندین برابر میکرد .....

همینطور که در افکار خود غرق بود با بلند شدن الارم گوشی اش .... از عالم خیال خارج شد و دست در جیبش برد ..... و گوشی را بیرون کشید .....

بدون این که به صفحه اش نگاه کند بی درنگ جواب داد .....

با پیچیدن صدای ارشاوین در گوشی ..... به فکر فرو رفت ..... بزدلی اش ..... فرارش از عمارت .... و از همه این ها گذشته ..... تقدیم کردن ستاره به ان عرب ها ..... خشم تمام وجودش را در بر گرفت ..... و به شدت ابروان پر پشت و کشیده اش را در هم کشید و گفت : میشنوم ؟؟؟؟؟

ارشاوین : به پرهام زنگ زدم ولی گوشی رو برنداشت ....

کج خندی زد و گفت : پرهام رفته به درک ....

ارشاوین : چی ؟؟؟ یه بار دیگه تکرار کن ؟؟؟

بی درنگ و با لحن مسخره ای تکرار کرد : پرهام مرده ....

ارشاوین : اما چجوری ؟؟؟

مامورها بهمون پاتک زدن ....

ارشاوین : محموله ؟؟؟؟ محموله چی ؟؟؟؟ سالمه ؟؟؟

پوزخندش عمیق تر شد و با لحن سردی گفت : سالمه ....

ارشاوین : زنگ زده بودم بگم که نقشه عوض شده ....

یعنی چی ؟؟؟؟ بیشتر توضیح بده ؟؟؟

ارشاوین : دیگر شمال برای انجام معامله امن نیست ..... معامله به جای لاهیجان .... تو قزوین ... تو ویلای سورنا صورت میگیره ....

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت : میبینمتون ...

تماس را قطع کرد ..... و گوشی را دوباره در جیبش گذاشت ....

چرخی روی پاشنه پا زد و به سمت حیدر بازگشت ....

خود را به او رساند و درست رو به رویش ایستاد ....

حیدر : چیزی ش....

نگذاشت که حرفش تمام شود و با غضب گفت : نقشه عوض شده ..... تو به همراه تعدادی از بچه ها به همراه محموله ..... میرد به قزوین .....

حیدر : پس شما چی قربان ؟؟؟

کج خندی زد و گفت : هنوز توی رامسر یه امانتی دارم که باید برم با خودم بیارمش ....

حیدر : اما قربان ...

نگاه برزخی اش را به او دوخت و با خشم گفت : اما بی اما .... این یه دستوره .....

از حیدر فاصله گرفت و به سمت بنز مشکی که در چند قدمی اش قرار داشت حرکت کرد ....

رو به روی بنز ایستاد و رو به دوتا از بادیگارد ها گفت : شما دوتا همراه من می اید ....

پس از مکث کوتاهی سوار ماشین شد ....

نگاهی از اینه به پشت سرش انداخت .... ان دوتا هم سوار زانتیایی مشکی شدند ...

ماشین را روشن کرد و به سمت رامسر حرکت کرد .....

.....

(برسام)

دو روز از برگشت بچه ها از ماموریت می گذشت ..... این بار هم ماموریت مثل همیشه با شکست مواجه شده بود ..... و طبق معمول هیراد هم گریخته بود ....

ولی خوشبختانه اینبار دیگر واقعا نسل پرهام از روی زمین ریشه کن شد ...

نگاهی به قاب عکس روی میزش انداخت .... عکس عاطفه بود ....

عاطفه ..... عاطفه ..... عاطفه .... چقدر دلتنگش بود ....

نفسش را با حرص بیرون داد و از پشت میزش برخاست .... امروز روز اخر بود ..... روز اخر حضور کیان و سایر بچه های نفوذی در ستاد .....

امروز به یکی از شهر ها مرزی در کرمانشاه اعزام میشدند ....

ماموریتی سخت و بسیار خطرناک بود ...

www.nevisadl.com

از اتاقش خارج شد .... قدم در راه رویی طویل گذاشت .... به سمت اتاق سرهنگ حرکت کرد ..... نگرانی عجیبی داشت .... نگران کیان بود ..... میترسید که او را هم نیز از دست بدهد ....

دو روز بعد از اعذام نفوذی ها امیر به همراه امیرهوشنگ و تعدادی از بچه های اطلاعاتی به عنوان نیروی پشتیبانی و تبادل اطلاعات اعذام میشدند ....

دست چپش را بالا اورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ..... ساعت 10 صبح بود ....

سراسیمه خود را به اتاق سرهنگ رساند .... دستش را بالا اورد و پس از زدن چند تقه به در داخل شد ....

تمامی بچه ها جمع بودند .... امیر .... اردوان ... کیان ..... پژمان .... امیر هوشنگ .... رادین .... داریوش .....محمد ...

همه جمعشان جمع بود ..... هر 5 نفوذی به همراه دوتا از بچه های اطلاعات .....

پس از گذاشتن احترام نظامی بر روی نزدیک ترین صندلی نشست و به حرف های سرهنگ گوش سپرد ...

سرهنگ پاکتی را بر روی میز پرت کرد و رو به اردوان گفت : بازش کن .... اردوان پاکت را باز کرد و چند ورق کاغذ و تعدادی عکس را از داخلش بیرون کشید ...

سرهنگ : عکس ها رو دست به دست بده بچه ها ببینن ....

اردوان هم پس از مکثی عکس ها را به بقیه بچه ها داد ...

عکسی را که امیر به طرفش گرفته بود ازش گرفت و بهش چشم دوخت.....

www.nevisadl.com

هیکلی ورزدیده و تو پر داشت ..... پوستی سبزه تیره ..... از چشمانش شرارت میبارید ....

دستاری بر سرش بسته بود و اسلحه به دست بر روی کاپوت تویوتایی نشسته بود ..... و با سه نفر دیگر که پشتشان به دوربین بود صحبت میکرد ...

سرهنگ دوباره رو به اردوان گفت : اون کاغذ هایی که دستته رو بده به من ....

کاغذ ها را از اردوان گرفت و نطق اغاز کرد : نام علی تراب .... ملقب به درایور .... (راننده)

سن : 28

شغل سابق : کماندو اخراج شده ارتش ....

قد : 185

نام والدین : ابولفضل و فاطمه ....

مکان تولد : کرمانشاه ...

تنها پسر خانواده ....

سرهنگ برگه را روی میز گذاشت و نگاهی به بچه ها انداخت ....

همه این اطلاعات .... مطلق به سردسته باند کوچکی در ایلام بود ..... باندی که تنها وظیفه اش قاچاق انسان و اعضای بدنه ...

رو به 5 نفوذی گفت : باید خیلی حواستون رو جمع کنید .... کاغذ دیگری را برداشت و گفت :

خصوصیات اخلاقی ... فوقلعاده خشن .... شکاک .... و ریز بین ... و در عین حال زود باور ....

کاغذ را بر روی میز انداخت و ادامه داد : برای همتون ارزوی موفقیت میکنم ..... ختم جلسه ..... یا حق .....

.....

(محمد)

الان تقریبا 4 روز بود که به باند نفوذ کرده بودند .... نفوذ کردن به بند کار چندان سختی هم نبود ....

نگاهی به سایر بچه ها انداخت ..... خستگی از سر و رویشان میبارید ..... از شدت گرما بی حال در کف کلبه دراز کشیده بودند ...

با اینکه یک ماه از پاییز میگذشت و هوا رو به خنکی میرفت .... اما همچنان در مهران ... هوا به مانند مرداد ماه بود ... گرم و طاقت فرسا ....

در طی این 4 روز حدودا 3 بار علی تراب را دیده بودیم .... فرد فوقلعاده ریز بینی بود .....

خمیازه ای کشید .... و از کلبه خارج شد ... کش و قوسی به بدنش داد ..... دستش را بالا اورد و به ساعتش چشم دوخت .... 5 بعد از ظهر بود ...

دستش را در جیب شلوار جین زغالی اش فرو کرد و چشم به رو به رو دوخت ....

از دور دیدش ..... خودش بود ..... علی تراب .....

دستمالی بر صورتش بسته بود .... جوری که فقط چشمانش مشخص بود ....

بر روی موتور چهار چرخی سوار بود و به این سمت می امد .... با این که چهره اش را پوشانده بود ....

اما باز هم از هیکلش با کمی دقت میشد تشخیصش داد ....

با شدت جلوی پایش بر روی ترمز زد .....

بدون اینکه موتور را خاموش کند رو به محمد و سایر بچه ها که حالا به خاطر صدای موتور از کلبه خارج شده بودند گفت : نیمه های شب یک گروه 20 نفره وارد کشور میشه ....

از بین اون ها 7 نفرشون الزاما بچه باشند نیاز داریم ...

البته خودمم هستم .... اما میخوام برای شروع ، وظیفه این کار رو به شما 5 نفر بسپارم ....

اگه بتونید موفق بشید .... و وظیفه تون رو خوب انجام بدید ..... روند همکاریمون ادامه پیدا میکنه ..... در غیر این صورت هر 5 نفرتون هم کشته می شید ....

سری به نشانه تایید حرف هایش تکان داد .... و به سمت کلبه بازگشت .... هنوز چند قدمی از بقیه بچه ها فاصله نگرفته بود .... که صدای گاز دادن موتورش بلند شد .....

لحظه ای به پشت سرش نگاه کرد و او را موقع دور شدن از کلبه دید .... نفسش را با سر و صدا بیرون داد و داخل کلبه شد ....

نگاهی به چهره های برزخی بچه ها انداخت ....

در میان تمامی چهره ها .... چهره کیان از همه اشفته تر بود ....

پژمان : به این هم میشه گفت ادم ؟؟؟

داریوش : به قران این پست فطرتا از حیوونم حیوون ترن ....!!!

اردوان : اخه یه انسان تا چه حد میتونه پست و کثیف باشه ..... جوری که حتی به یک بچه کوچک هم رحم اش نشه .....؟؟؟!!!

کیان هم با این که از شنیدن این خبر منقلب شده بود ..... رو به سایر بچه ها گفت : وقتی اومدیم اینجا ..... فکر همه جاشو کرده بودیم ....

می دونستیم که قراره در چه بازی کثیفی شرکت کنیم .... میدونستیم که باید مردن خیلی ها رو به چشم ببینیم ...

باید تحمل کنیم ..... چاره ای نیست ..... باید تحمل کنیم تا به اون خوک کثیف برسیم ....

محمد که تمام مدت به جر و بحث بچه ها نگاه میکرد .... تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت : کیان درست میگه ....

مجبوریم تا اخرش ادامه بدیم ..... تا ریشه شون رو از بیخ نابود کنیم ..... پس بهتره خودتون رو جمع و جور کنید .....

و رو هدفمون ..... یعنی رسیدن به هیراد و ارشاوین تمرکز کنیم ....

اگه بتونیم اعتماد علی تراب رو جلب کنم ..... به راحتی میتونیم به باند اصلی نفوذ کنیم .....

.....

به کودکان بی گناهی که از ترس میلرزیدند .... نگاه میکرد ..... همه پسر بودند .... و شاید میانگین سنی شان ..... بین 6 تا 8 سال بود ....

اگر ذره ای پدر مادرشان عقل داشتند ....

کشورشان را غیر قانونی ترک نمیکردند .... یا به هر کس و ناکسی به عنوان راهنما اعتماد نمیکردند ....

و به این راحتی جون این طفل معصوم ها را به خطر نمی انداختند ....!!!

علی تراب درحالی که سیگارش را روشن میکرد ..... نگاهی به چهره بچه ها انداخت .....

و با لبخند چندش اوری گفت : این بچه ها تا دوهفته دیگه به قزوین روستای سوغا فرستاده می شوند ....

تا اون موقع نمیخوام که حتی خراشی بهشون بیوفته ..... هرچی سالم تر تحویلشون بدیم ..... پول بیشتری گیرمون میاد ....

به دهان کثیف علی تراب نگاه میکرد .... که چگونه روی جان این بچه ها قیمت تعیین میکرد ....

حیف که مجبور بود تحملش کند ..... و گرنه به جان عزیز ترین کس اش قسم که بهش فرصت نفس کشیدن هم نمیداد .....

و زنده ..... زنده .... تکه .... تکه اش میکرد ...!!!

رویش را سمت ما کرد و با لبخندی به پهنای صورت گفت : افرین پسرا ..... کارتون عالی بود ..... اگر ان 4 مامور را خاک نکرده بودید ..... الان هممون در خطر بودیم ....

گزارش کار امشبتون رو به اون بالایی ها میدم ....

مطمعنا پاداش خوبی در انتظارتونه ....

با دست چند ضربه ای بر شانه اش زد و از کنارشان عبور کرد ....

بد بخت خبر نداشت که ان چهار نفر از بچه های خودمان بودند ..... و الانم سرومرو گنده سر کارشان بازگشته اند ....

برای بار اخر نگاهی به بچه ها انداخت ..... خیالش از بابت سالم ماندنشان راحت بود ....

اما وقتی می دید که اینطور از شدت ترس به خودشان می لرزند .... دلش به حال شان میسوخت ....

.....

از دور صدای گوش خراش موتور علی تراب به گوش می رسید ...!!!

در 10 روز گذشته .... چند بار دیگر اتباع خارجی را به دام انداخته بودند ....

فشار روحی زیادی بهشان وارد شده بود .... با وجود بار ها حضور داشتنش در باند های مختلف ....

هیچوقت به اندازه الان .... که در این باند کثیف حضور دارد بهش فشار نیامده بود .....

مگر کثیف تر از این کار هم وجود داشت ؟؟؟؟

چطور یک انسان می توانست ... بر روی ارزو ها و زندگی هم نوعش چشم ببندد .... و مثل یک کالا ان را خرید و فروش کند ....!!!

به خاطر پول ؟؟؟ مگر این پول چقدر ارزش داشت ؟؟؟ تا جانی را که برای هر موجود زنده ای عزیز است ....

با بی رحمی هر چه تمام تر ازش بگیرند ....!!!

www.nevisadl.com

چرا بچه هایی که در دنیای کودکانه شان هزار ارزوی رنگا رنگ دارند ..... طعمه پول خواهی این حیوان ها میشوند ؟؟؟

یا دخترانی که بعد از برده جنسی شدن ، رویای زیبایی شان به خاکستر تبدیل میشود ....

و بعد از ان که دیگر به کار نیامدند ..... هر یک از اعضای بدنشان به ناخواسته به تن دیگری پیوند میخورد .....!!!

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد .....

هر شب که میخوابید .... چهره ادم هایی را که از ترس بر روی زمین چنباتمه زده اند .... جلوی چشمانش مجسم میشد ...

بچه های لرزان ..... دختران گریان ..... زنانی که زجه میزنند ..... و یا مردانی که حسرت و پشیمانی در چشمانشان بیداد میکند ...

اما چه میشود کرد ..... گاهی باید این درد ها را دید و دم نزد .... باید تحمل کرد .....

باید تحمل کرد تا توانست در اینده ای نه چندان دور .... بر این کابوس تیره و تار پایان داد .....

به همراه داریوش از کلبه خارج شدند ...

علی تراب درست مثل دفعه قبل از موتورش پیاده نشد ....نگاهی بهشان انداخت .... وقتی بقیه را ندید پرسید : پس بقیه تون کجان ؟؟؟

داریوش در جوابش گفت : رفتن برای ناهار چیزی بخرن ...

علی تراب سرش را تکان داد و گفت : فردا سفر طولانی در پیش دارید .... امروز رو به طور کامل استراحت کنید .....

اینبار پیش قدمی کردم و قبل داریوش پرسیدم : کجا قراره بریم ؟؟؟

با لبخند ژکوندی در چشمانش نگاه کرد و گفت : جایی که میخواید برید ..... هر کسی براش باید کم کم یک سال زحمت بکشه .....!!!

ولی شما با تلاش و زرنگی خودتون و البته به لطف من خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو بکنید ..... به اون بالا بالا ها پرواز کردین ....

فردا قبل از طلوع افتاب .... به قزوین اعذام می شید ...

حیف که از بالا دستور رسیده به نیرو های جوان و کار بلد نیاز دارند .... وگرنه هیچ وقت اجازه نمیدادم که شما 5 تا از این جا خارج بشید .....

بی توجه به او و داریوش و بقیه بچه ها که با نایلون هایی در دستشان تازه از راه رسیده بودند .... گازش را گرفت و از ان جا دور شد ....

لبخندی از سر خوش حالی بر روی لبانش نشست ....

کی میدانست که با شنیدن این خبر .... در دلش چه خبر است .... گویی که انگار کل دنیا را بهش داده بودند.....

کیان مسیر رفتنش را نگاه کرد و گفت : این یارو چی چی میگفت ؟؟؟

داریوش که مثل او با شنیدن این خبر لبخند بر لب داشت ..... رو به کیان و بقیه بچه ها گفت : بیاید داخل که براتون کلی خبرهای خوب دارم ....

.....

(امیر)

خمیازه ای سر خستگی کشید ..... تمام بدنش در میکرد ..... دو شب بود که چشم بر هم نگذاشته بود .....

نگران بود ..... نگران بچه ها ..... نگران اینده ای مبهم .....

حدودا 12 روز بود که در شهر مرزی مهران مستقر شده بودند .... در این مدت همه چیز مشکوک بود ....

در این 12 روز 4 بار با چند تا از بچه های اطلاعاتی برای گشت زنی به روستا های اطراف رفته بودند ....

حتی قدم زدن در این روستا ها هم تن را به لرزه می انداخت ....

عجیب ترین چیزی که در این روستا دیده میشد ..... این بود که در روستا مردی وجود نداشت .....

و کم و بیش دیده میشد که مردی در خیابان های روستا قدم گذارد .....

زن ها اکثرا مسلح بودند ... و اما کودکان ..... بزرگ ترین پسری که ما در روستا دیده بودیم بین رده سنی 14 تا 16 سال بود ....

حتی بعد 16 سال هم دیگر هیچ پسری در روستا دیده نمی شد ....

دست چپش را بالا اورد و به صفحه ساعتش چشم دوخت ..... 8 شب بود ...

خمیازه ای کشید و نگاه از منظره پیش رویش گرفت ....

دل تنگ بود ..... دل تنگ ستاره و خجالت کشیدن هایش ..... ناخوداگاه با فکرش لبخندی بی جان بر روی لبانش نقش بست .....

با نشستن دستی بر روی شانه اش از فکر بیرون امد .... و سراسیمه به سمت صاحب دست بازگشت ...

امیر هوشنگ بود .... که داشت با لبخندی اطمینان بخش نگاهش میکرد ....

www.nevisadl.com

امیرهوشنگ : چرا این جا وایستادی امیر جان ..... خسته شدی داداش ..... برو یکم بخواب ..... بچه ها حواسشون به همه چی هست ....

چشم از صورت سبزهو جذاب امیرهوشنگ گرفت و به بچه ها دوخت .... به 12 نفری که بدون استراحت پشت سیستم هایشان نشسته بودند .....

و همه چیز راه کنترل میکردند ....

با لبخند سری تکان داد .... و از کنار امیرهوشنگ عبور کرد ..... باید استراحت میکرد ..... وگرنه دیر یا زود از پا در می امد ....

خسته بود ..... خسته تر از هروقتی .....

خود را به یکی از اتاق ها رساند .... درش را سراسیمه باز کرد و داخل شد ....

نگاهی گذرا به سرتا سر اتاق انداخت .....

دوباره خمیازه ای کشید ..... جلیقه کتانش را از تن خارج کرد و بر روی دراور گوشه اتاق پرت کرد ....

کمی خم شد و بوت هایش را هم از پایش خارج کرد ...

کش و قوسی به بدن ورزدیده و عضلانی اش داد و خود را به پشت بر روی تخت انداخت ....

به قدری خسته بود .... که حتی متوجه نشد که کی پلک هایش سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفت ....

.....

(محمد)

از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداخت .... خیلی وقت بود که دلش برای زادگاهش تنگ شده بود ....

فلکه غریب کش ....

پنجره را کمی پایین داد و هوای تازه را به شدت بلعید .....

نفسش را خیلی اهسته بیرون داد و دوباره به رو به رو چشم دوخت ....

.....

ماشین در منطقه هفت سنگان درست در رو به روی عمارتی عظیم و باشکوه بر روی ترمز زد ....

عمارتی با نمای یونانی .....

با زدن دو بوق در عمارت باز شد ..... و 5 محافظ قوی هیکل جلوی در ایستادند .... یکیشان که هیکلی درشت تر از بقیه داشت .... به سمت ماشین امد ....

راننده شیشه را پایین داد و کاغذی را به طرفش گرفت ....

برگه را گرفت و مشغول خواندن محتویاتش شد ..... و دراخر با دیدن امضای تهش ... با سر به نهگبان ها اشاره کرد که از جلوی در کنار بروند .....

ماشین دوباره حرکت کرد .... وارد باغ شدیم ..... نگاهی اجمالی به اطراف انداخت .....

از عمارت به شدت محافظت میشد ....

ماشین در کنار استخر رو بازی که درست رو به روی ورودی عمارت بود ایستاد .....

راننده در ون را باز کرد و گفت : پیاده شید ....

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد .... هوای قزوین کمی سرد بود .....

نسیمی سرد در بند بند وجودش نفوذ کرد ....

دستانش را در جیب شلوار کتان مشکی اش گذاشت ..... و پشت سر راننده حرکت کرد .....

راننده درست رو به روی مردی با چهره غربی که کت و شلوار سفیدی بر تن داشت ایستاد ..... و سرش را کمی به نشانه احترام خم کرد ....

مرد با لبخند کمی جلو امد و گفت : همگی تون خوش اومدین .... و با همان لحنش ادامه داد : من سیمون راش هستم ..... مسئول اموزش و سنجش شما ....

نگاهی به چهره تک تک شان انداخت و گفت : دنبالم بیاید ..... و به سمت عمارتی که درست رو به روی عمارت اصلی بود حرکت کرد ....

از پله های عمارت بالا رفت و جلوی ورودی ایستاد ....

با لبخند رو به یکی از خدمتکارا که داخل سالن مشغول نظافت بود گفت : انجلینا .... اتاق اقایون رو بهشون نشون بده .....

و رو به ما گفت : امروز رو به طور کامل استراحت کنید .... اموزشتون رسما از فردا شروع میشه .....

فردا 7 صبح همتون باید در سالن تمرین حاضر باشید ....

به هیچ وجه دوست ندارم که دیر سر تمرین برسید .... هر دقیقه دیر کردن برابر با یک ساعت تمرین بیشتره ....

نگاه از صورت های بهت زده شان گرفت و از پله ها پایین رفت و به سمت عمارت اصلی راه افتاد ....

با صدای خدمتکار همگی با هم به سمتش بازگشتند ....

خدمتکار : دنبالم بیاین ....

سری تکان دادند و دنبالش راه افتادند .....

خدمتکار از پله ها بالا رفت .... و درست در مقابل اولین در ایستاد ..... و با سر به اردوان ... کیان و داریوش اشاره کرد ..... این جا اتاق شما سه تاست ....

و دوباره گام برداشت .... به سمت انتهای راه رو حرکت کرد ....

نگاهی به دور ها دور راه رو انداخت .....

راه رویی طویل و مجلل که دیوار هایش به رنگ استخوانی بود و بر روی دیوار هایش تابلو هایی زیبا نصب شده بود .....

نگاهش را به سقف دوخت .....

سقف سفید بود .... و ابزار های دورش به رنگ شکلاتی بود ..... شکلاتی نسبتا تیره ..... در چهار طرف سقف دوربین مداربسته کار گذاشته شده بود ....

اب دهانش را با سر و صدا قورت داد و چشم از سقف گرفت ....

خدمتکار مقابل دری گردویی ایستاد و گفت : اینم اتاق شما دوتاست .... و با لبخند ازشان فاصله گرفت .....

ساکش را دوباره در دست گرفت و وارد اتاق شد ....

همانطور که انتظارش را میرفت در قسمتی از سقف دوربین مداربسته نصب شده بود ....

لعنتی زیر لب گفت و ساکش را گوشه اتاق پرت کرد ..... خسته بود ..... باید کمی استراحت میکرد .....

طاق باز روی تخت دراز کشید و به پژمان چشم دوخت که با سلیقه ساکش را باز کرده بود و وسایلش را در کمد جای میداد ....

ناخوداگاه کج خندی زد و پشت به پژمان کرد .....

به قدری خسته بود که دقایقی بعد به خوابی عمیق فرو رفت .... خوابی که شاید بعد ها ارزویش را بکشد ....

.....

(ستاره)

یک هفته از اسکانشان در قزوین میگذشت ..... این جا را دوست میداشت .... اب و هوای خاص خودش را داشت ....

امنیت عمارت از تمام خانه هایی که تا امروز در ان ها زندگی کرده بود بیشتر بود ....

از همه چیز راضی بود ..... اما فقط نگاه های وقت و بی وقت سورنا ازارش میداد .....

اگر مجبور به ماندن در این عمارت نبود ..... حتی یک دقیقه هم معطل نمیکرد و خون ان کثافت را می ریخت .....

کلت طلایی خوش دستش را در دست چرخاند .... ازش خوشش می امد ... چند ماهی بود که عادت کرده بود بدون او هیچ کجا نرود ...

اسلحه را پشت کمرش گذاشت و نگاهی در ایینه به خودش انداخت ..... مثل همیشه زیبا و تو دل برو .....

با ان شلوار کتان سفید ..... و پیراهن مشکی که در قسمت یقه و استین هایش طور کار شده بود ..... زیبا و جذاب تر هم شده بود ....

لبخند رضایت بخشی زد ..... و موهایش را از پشت به حالت دمب اسبی بست و از اتاق خارج شد .....

از بچه گی هم شال سر کردن را دوست نداشت .....

از پله ها پایین رفت .....

برا تمرین باید به عمارت مجاور می رفت .... نگاهی سر سری به اطراف انداخت ..... نوع دکورش را دوست می داشت .....

ترکیبی از رنگ های سفید و استخوانی و زرشکی .....

با عجله از پله های عمارت پایین رفت ..... هوای ازاد ارامش خاصی را بهش القا میکرد .....

نفس عمیقی کشید و گام در سنگ فرشی گذاشت ..... که در دوطرفش درختانی کهن سر به فلک کشیده بود ....

این باغ را دوست داشت .... اما بیش از حد شلوغ بود ....

از دور نگهبانی را دید که زنجیر سگی را در دست داشت ..... از بچگی از سگ ها نفرت داشت ..... همیشه از سگ ها می ترسید ....

فقط چند متر با سگ فاصله داشت ..... ترسی قدیمی .... تمام وجودش را در بر گرفت .....

با بلند شدن صدای پارس سگ از ترس لحظه ای عقب گرد کرد و دست بر اسلحه اش برد .....

نگهبان با شدت زنجیر سگ را کشید ..... اما زورش به سگ نمی چربید ....

سگی خاکستری مشکی ..... دورگه .... با نژادی هاسکی ژرمن ....

به هر نحوی بود سگ را از ستاره دور کرد ....

قلبش در دهانش میزد ..... از ترس دستانش میلرزید ..... با احتیاط از کنار سگ و نگهبان عبور کرد و خود را به عمارت شرقی رساند ....

عمارتی که مختص میهمانی های مجلل و انچنانی بود ....

از پله ها بالا رفت .... و وارد سالن شد ..... سالن این یکی عمارت ترکیبی از رنگ های مشکی .... سفید .... واستخوانی بود ....

به محض ورود ، شخصی نظرش را جلب کرد ..... چهره ای اشنا .....

شخص به سمت راه پله ای که به زیر زمین خانه میخورد حرکت کرد .... درست سالن تمرین هم همان جا بود .....

کت و شلواری مشکی بر تن داشت .... با پیراهنی سفید .... حتما یکی از نگهبان ها بود .....

به سمت راه پله گام برداشت ....

از پله ها پایین رفت و وارد راه رویی تاریک شد ..... راه رویی که درش 7 تا در قرار داشت .... در این مدت که این جا بود .... داخل هیچ کدوم از این اتاق ها را ندیده بود ....

از 6 در موجود .... یک در که سالن تمرین های رزمی .... و دیگری سالن تمرین تیراندازی بود .....

و اما دری که درست مجاور راه پله بود و در انتهای سالن قرار داشت .... در ان اتاق گاوصندوق بزرگی نگه داری میشد ....

اما بقیه در ها همه شان قفل بودند .....

www.nevisadl.com

به سمت سالن تیر اندازی حرکت کرد ..... درش باز بود .... پس از مکث کوتاهی داخل شد .....

همون نگهبان بود .... کلتی بریتا در دست داشت .... و مشغول تیر اندازی بود ....

با نگاهی موشکافانه نگاهش کرد ..... درسته خودش بود ..... همان مردی که در ان شب که به عمارتشان حمله شد ....

با کمک امیر او را از دست عرب ها نجات داده بودند .... ولی او در این جا چه کار میکرد ..... تهران کجا .... و این جا کجا .....

اردوان تفنگش را پایین اورد و به سمت میزی که در کنارش بود بازگشت .... که با دیدن چهره متعجب ستاره لحظه ای کپ کرد .... و سکندری خورد ...

با تا باوری او را نگاه میکرد ... خودش بود .... همان دختری که در ان شب نجاتش داده بودند ....

همان که امیر ماموریت داشت ... تا از زیر زبانش اطلاعاتی را بیرون بکشد ....

ولی او در این جا چی کار میکرد .... در عمارت سورنا .... برایش جای سوال داشت ... که ایا هیراد و ارشاوین هم در این جا پنهان شده اند .... یا نه ؟؟؟

ستاره با بهت و ناباوری گفت : تو ....!!!

اردوان که دید دارد هویتش فاش میشود .... خشاب دیگری را از روی میز برداشت ....

و رویش را از او گرفت و دوباره به سیبل دوخت ... و گفت : اشتباه گرفتید خانوم .....

و مشغول تیر اندازی شد ....

ستاره : این امکان نداره .... تو همونی .... همونی که با امیر بود ....

اردوان بدون این که رویش را از سیبل بگیرد نفس حبس شده ا را بیرون داد و گفت : گفتم که اشتباه گرفتید خانوم .....

ستاره گویی مطمعن بود که او ان مرد است .... اما چرا حقیقت را پنهان میکرد را نمیداست .....

باید به هر نحوی که شده بود سر از کارش در می اورد .... اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون کشید ...

درست رو به روی سیبل ایستاد .... گلنگدنش را کشید و نشانه گرفت .... نفس عمیقی کشید و شلیک کرد .....

.....

(محمد)

ساعت دور بر 7 عصر بود ..... هوا کم کم داشت به سمت تاریکی می رفت .... با داریوش و کیان در باغ مشغول قدم زدن بودند ....

اردوان و پژمان با ان ها نیامدند ....

اردوان که طبق معمول ترجیح داد که تمام وقتش را با تیر اندازی پر کند ..... و پژمان هم در اتاق خوابیده بود ....

بار ها از جلوی ورودی این عمارت عبور کرده بود ..... اما هیچ گاه داخل باغ را ندیده بود .....

کی فکرش را میکرد که یک روز به عنوان نفوذی وارد این باغ شود ...!!!

تقریبا 2 ساعت بود که در اطراف گشت میزدند ..... ولی هنوز هیچ راهی برای جمع اوری اطلاعات پیدا نکرده بودند ....

این باغ با زندان یکی می ماند ..... از امنیت فوقلعاده بالایی برخوردار بود ....

همینطور که بر روی سنگ فرش های طویل باغ قدم میزدند .... اردوان را از دور دیدند .... که به سمتشان می اید .....

هر سه با هم به سویش رفتند ....

داریوش : چی شده ؟؟؟ چرا انقدر هولی پسر ؟؟؟

کیان : زود باش ؟؟؟ تعریف کن ؟؟؟

اردوان هم نفسش را با سر و صدا بیرون داد و گفت : قربان به جز سورنا .... هیراد و ارشاوین هم در این جا حضور دارند ....

محمد با ناباوری گفت : شوخی که نمیکنی ؟؟؟

اردوان کج خندی زد و گفت : اخه الان وقت شوخی و خنده است ...!!!

کیان : پس اون بزدل بعد اتش سوزی خانه اش در تهران به این جا عقب نشینی کرده .....

محمد : حالا دلیل این امنیت رو می فهمم ...

هر چهار نفرشان با هم سری تکان دادند .... و بر روی نیم کتی که در چند قدمی شان بود ... رفتند .....

بر روی نیم کت نشستند .... و داریوش پس از مکث کوتاهی با لحن موشکافانه ای رو به اردوان گفت : خب تو اینا رو از کجا فهمیدی ؟؟؟

اردوان پوزخندی زد و گفت : نزدیک بود شناسایی بشم ...

کیان : چطوری ؟؟؟

اردوان : اون شب موقع نفوذمون به عمارت ارشاوین .... با دختری اشنا شدیم ....

محمد : خب ؟؟؟

اردوان : هیچی دیگه .... دختره ... عشق هیراد خان ....

داریوش با ناباوری گفت : نه ...!!!

محمد : اونوقت این چه ربطی به شناخته شدن تو داره ؟؟؟

اردوان نگاه عاقل اندرصفیحی به محمد انداخت و گفت : اون دختر هم الان تو همین عمارته ..... و با دست به عمارت پیش رویشان اشاره کرد ....

داریوش : خب کجا دیدیش ؟؟؟

اردوان : تو سالن تیر اندازی با هم رو در رو شدیم ...

محمد : باید حواسمون رو خوب جمع کنیم ..... چون اگه گیر بیوفتیم ... حتی جنازه هامونم به دست خانواده مون نمیرسه ....

هر چهار نفرشان با هم سری تکان دادند ..... و به سمت عمارت شرقی حرکت کردند ....

.....

با خمیازه از خواب بیدار شد .... ساعتی که کنار تختش بود را برداشت .... حسابی خوابش می امد ....

از عصبانیت میخواست ساعت را به دیوار بکوبذد ....

که با یاد اوری حرف های دیروز سیمون ... با عجله از روی تخت برخاست .... نگاهی به پژمان انداخت ....

هنوز خواب بود .... کش و قوسی به بدنش داد .... و به سمت تخت پژمان حرکت کرد ....

بالا سرش ایستاد ... شروع کرد به صدا زدن اسمش ....

پژمان ....

پژمان ....

اما مگر این خوش خواب بیدار می شد .... دستی در لا به لای موهای به هم ریخته اش کشید... و با پشت دست یکی خواباند زیر گوشش ....

پژمان که تا ان لحظه در خوابی ناز بود .... مثل جن زده ها بر روی تخت نشست .... و با تعجب ... به صورت برزخی محمد چشم دوخت ....

پژمان که هنوز در شوک کشیده اولی که خورده بود ... بود ..... با برخورد دومیش هم در ان طرف صورتش از روی تخت برخواست ....

محمد : فکر کردی خونه خاله است ؟؟؟؟ که تا لنگ ظهر میخوای بخوابی .....

زود باش .... لباس هات رو عوض کن .... یادت که نرفته !!! هر دقیقه تاخیر .... برابره با یک ساعت تمرین بیشتر .....

پژمان ... تا به یاد حرف های سیمون افتاد ... سراسیمه به سمت سرویس دوید ....

محمد خنده ای کرد .... و لباس هایش را با یک دست گرم کن ورزشی تعویض کرد ....

پژمان بالاخره از سرویس بیرون امد ... و سراسیمه به سمت کمد لباس هایش رفت ....

محمد که هنوز اثار خنده بر روی لبانش بود ... به سمت سرویس رفت ... و ابی بر دست و صورتش زد ....

.....

با عجله از پله های زیر زمین پایین رفت .... وارد راه رویی تاریک شد .... 7 در موجود در ان جا نظرش را جلب کرد .....

باید همه شان را چک میکرد .....

یکی از 7 در کمی لایش باز بود ... نگاهی به داخلش انداخت ... سالن تمرین بود ....

در را کامل باز کرد و داخل شد .... پشت بندش اردوان و کیان و بقیه بچه ها هم داخل شدند ....

با عجله وارد سالن شدند ....

سیمون درست ... وسط سالن ایستاده بود .... و به ساعت موچی دور دستش چشم دوخته بود .....

فقط خدا خدا میکرد که دیر نکرده باشند ...

سیمون با دیدنشان ... نیمچه لبخندی زد و گفت : شانس اوردید .... اگه 2 ثانیه دیر تیر میومدید ... مجبور بودید ... که تا 11 تمرین کنید ....

داریوش نفس حبس شده اش را بیرون داد و دوباره به سیمون چشم دوخت ....

سیمون : زود باشید گرم کنید .... امروز مهارت های هر 5 نفرتون رو میسنجم .... باید بدونم که هر کدومتون چی تو چمته دارید ....

همه شان سری تکان دادند .... و مشغول گرم کردن بدنشان شدند ....

.....

(کیان)

تمرین تمام شده بود .... و سیمون از هر 5 نفرمان راضی بود ....

با اشاره محمد به سمتش رفت ....

محمد : وقتی رفتی تو اتاق به بقیه بچه ها هم بگو واسه راس ساعت 9 اماده باشند ...

کیان : برای ؟؟؟

محمد : باید تو این اتاق های پایین سر و گوشی اب بدیم ....

کیان هم سری تکان داد و از او فاصله گرفت ....

هر 5 نفر باهم از سالن تمیرن خارج شدند .... موقع خروج ... نگاهی به اطراف انداخت .....

راه رویی طویل که درش 7 در قرار داشت .... چشم از راه رو گرفت و به سقف دوخت ....

درست 6 دوربین ... در جای ... جای ... سقف نصب شده بود .... پس حتما چیز مهمی در این جا نگه داری می شد ....

که از این همه امنیت بالایی برخوردار بود .....

حتی به جز در سالن تمرین .... و تیر اندازی ..... 5 در دیگر ... فقط با کارت هوشمند ... باز می شد ....

نگاهش را به رو به رو دوخت .... و از پله ها بالا رفت ....

وارد سالن پذیرایی خانه شدند .... سالن زیبایی بود ..... زیبا و مجلل ... در تمامی گوشه های دیوار پایه هایی قرار داده شده بود ....

که بر رویشان ... اجناسی فوقلعاده قیمتی گذاشته شده بود .... که بیشترشان عتیقه بودند .....

.....

(محمد)

وارد اتاق شدند .... نگاهی به دوربین انداخت .... دوربین ... درست ورودی و در سرویس را میگرفت ....

خداروشکر که فقط همین یک دوربین در اتاق بود .....

صندلی چوبی را از گوشه اتاق برداشت .... و درست زیر دوربین قرار داد ..... با احتیاط بر روی صندلی رفت ....

دوربینش قدیمی بود .... و صدا را ضبط نمیکرد .... دستش را با احتیاط بالای دوربین گذاشت .....

و مسیرش را عوض کرد .... جوری که به جای ورودی و سرویس ... فقط سقف .... و قسمتی کوچکی از بالای ورودی را بگیرد ....

پژمان هم که تا ان لحظه به حرکات محمد نگاه می کرد .... به سمتش رفت ....

محمد از صندلی پایین امد .... و با سر به پژمان اشاره کرد که دنبالش بیاید .... امکانش وجود داشت که در نقطه ای دیگر از اتاق ...

دستگاه ضبط صوت هم کار گذاشته باشند ....

www.nevisadl.com

اما سرویس ... تنها جایی بود ... که احتمال وجودهمچین وسیله ای درش ... کمتر از سایر نقاط اتاق بود ....

با سر به پژمان اشاره کرد که دنبالش بیاید ....

به سمت سرویس رفت ....

درش را باز کرد .... و داخل شد .... پشت بندش ... پژمان هم امد .. داخل ....

رو به پژمان با صدایی اهسته گفت : امشب ... باید بفهمیم که تو اون 5 دری که پایین بود ... چی وجود داره .... که پژمان هم سری تکان داد ....

محمد : اما یه مشکل خیلی بزرگ وجود داره .... دوربین ها ..... و همینطور ... نوع قفل درها .... که همشون الکترونیکی ان ....

پژمان : دوربین ها و قفل در ها رو به من بسپارید قربان ....

(پژمان کیهان نیا .... سن 27 ... مدرک تحصیلی ... فوق لیسانس کامپیوتر .... و هوش سیاه گروه ....)

محمد : دقیقا خوراک خودته پسر .... امشب راس ساعت 9 وارد عمل می شیم .....

پژمان هم سری تکان داد ... و از سرویس خارج شد ... پشت بندش محمد هم بیرون امد ....

محمد با عجله بر روی صندلی رفت ... و دوباره زاویه دوربین را به حالت اول برگرداند ....

.....

(ستاره)

بر روی تختش دراز کشیده بود .... در فکرش بود .... در فکر امیر .... اما ترس فهمیدن هیراد ..... لرزه بر تنش می انداخت ....

ذهنش درگیر بود .... اشتباه نمیکرد .... او همان مرد بود ..... همان که ان شب امیر را قربان خطاب کرده بود .....

یعنی او یکی از افراد امیر بود ؟؟؟ اصلا شغل امیر چه بود ؟؟؟ !!!

گیج بود ..... ذهنش پر از سوال های بی جواب و گنگ بود .... اگر او همان مرد بود ... در عمارت سورنا چه می کرد ؟؟؟؟

یعنی امیر هم .... یکی از افراد سورنا بود ؟؟؟!!!

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شد .... سر درد داشت .... از بس که به امیر و سوال های بی سر و تهش فکر کرده بود ....

باید سر از کار ان مرد در می اورد .... هر طور که شده بود.... باید جواب تمامی سوال هایش را پیدا می کرد ....

حوله ای را از توی کمد برداشت .... و راهی حمام شد ....

.....

(کیان)

ساعت 8:45 دقیقه بود ....

دیگر باید کم کم دست به کار می شدند .... لباس هایش را با یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید عوض کرد ...

باید خود را کاملا شبیه نگهبان ها می کردند ....

www.nevisadl.com

قرار بود که راس ساعت 8:55 دقیقه پژمان سیستم راهک .... و دوربین ها را خاموش کند .....

از اتاقش خارج شد ....

قرار بر این بود که اردوان در کنار پژمان بماند .... تا از خطرات احتمالی جلوگیری کند ....

محمد ... هم از اتاق خارج شد ....

درست ... شیک و اتو کشیده شده بود ....

نگاهی به صفحه ساعتش انداخت .... ساعت 8:55 بود .... چشم از محمد گرفت و به سقف دوخت ....

دوربینی که بر روی سقف بود .... چراغ قرمزش که حس گر دید در شب بود خاموش شد ....

حالا وقتش بود ....

پشت بندش ... تمامی چراغ های عمارت هم خاموش شد ....

داریوش تمامی چراغ ها را خاموش کرده بود ....

به همراه محمد ... از پله ها پایین رفتند ..... با قطع شدن برق .... همهمه ای بین تمامی محافظ ها صورت گرفته بود ...

چهار محافظ قوی هیکل در سالن نگهبانی میدادند ....

با سر به محمد اشاره کرد که دنبالش بیاید .... به انتهای پله ها رسیدند .... به خاطر تاریکی بیش از حد سالن ....

نگهبان ها قادر به دیدن ان ها نبودند ..... درست پشت سر یکی از نگهبان ها ایستاد ...

دست راستش را بالا اورد ... و دو ضربه بر روی کتفش زد .... نگهبان سراسیمه به پشت بازگشت ....

که به محض برگشتش با یه اپر زیر چانه اش نقش زمینش کرد ...

زانویش را بر روی سینه اش گذاشت ... و با زدن یک هوگ در قسمت گیج گاهش ... مطمعن شد ... که از پا در امده است ....

اسلحه اش را برداشت ...

نگاهی به محمد انداخت .... که درست پشت یکی دیگر از محافظ ها ایستاده بود ....

با سر بهش علامت داد که حالا وقتشه ....

محمد دستش را بالا اورد ... و با زدن پسی محکم بر پشت گردن محافظ .... محافظ با عجله به سمت محمد بازگشت ....

که در کسری از ثانیه .... با برخورد جسمی سفت با پشت گردنش مواجه شد ....

کیان بود که با اسلحه بر پشت گردنش کوبیده بود .... با سر به محمد اشاره کرد که اسلحه اش را بر دارد ....

محمد اسلحه را برداشت .... و پشت سر کیان حرکت کرد ....

دو محافظ دیگر از ورودی زیر زمین محافظت می کردند ....

با دست به محمد اشاره کرد که کار سمت چپی را بسازد .... با عجله و احتیاط خود را به محافظی که به ساعتش چشم دوخته بود رساند ....

قبل از این که حتی محافظ متوجه او شود ... دستش را بالا اورد و با قنداق اسلحه بر روی گیج کاهش کوبید ....

محافظ از درد سرش را در دست گرفت .... و بر روی زمین چنباتمه زد ....

کیان با عجله پایش را بالا اورد و با زانو در صورتش استخوانی و مردانه اش کوبید ....

با صدای زمین افتادنش ان یکی محافظ هم به سمتش بازگشت .... اما قبل از اینکه بتواند ... چره اش را ببیند ...

محمد با قنداق اسلحه اش ... چند ضربه ممتدد بر پشت گردنش وارد کرد ....

محافظ گردنش را گرفت ... و بر روی زمین افتاد .....

اسلحه محافظ را برداشت ..... و بر زیر یکی از مبل ها پرتاب کرد .... پشت بندش محمد هم همین کار را انجام داد ....

از کنار محافظ برخاست .... و دستانش را در دست گرفت .... باید از دید پنهانشان میکرد....

کشان کشان ... بر پشت پله های دوبلکش خانه بردش ... پشت بندش محمد هم همین کار را کرد ....

به نوبت 4 محافظ را هم از دید پنهان کردند ...

به سمت پله ها گام برداشت ....

حدودا 15 دقیقه دیگر هم وقت داشتند ....

با عجله پله ها را دوتا یکی کرد .... و وارد راه روی 7 در شد ..... کارتی را که پژمان برای باز کردن در ها بهشان داده بود را از جیبش بیرون اورد ....

www.nevisadl.com

دستش را بالا اورد و به ساعتش چشم دوخت ساعت میزان 9 بود .... الان دیگر باید داریوش برق را وصل میکرد....

8 ثانیه از 9 گذشته بود که برق امد .... با عجله به سمت اولین در گام برداشت ...

کارت را جلوی حس گر نگاه داشت که بعد از حدودا 2 ثانیه در چراغ حس گر سبز شد ... و در باز شد ....

کارت را به سمت محمد پرتاب کرد ... و محمد هم ان را در هوا گرفت .... و به سمت دری که در انتهای راه رو قرار داشت حرکت کرد ....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد و با احتیاط وارد اتاق شد .... چراغ قوه اش را از جیبش در اورد ... و روشنش کرد ....

درست وسط اتاق 4 صندلی چیده شده بود ....

چراغ قوه را به سمت دیوار ها چرخاند .... لعنتی .... این جا اتاق شکنجه بود .... با ابزاری که بر روی دیوار دید ....

ترس برای لحظه ای تمام وجودش را در بر گرفت .....

از اتاق بیرون امد ... و پشت بندش در را هم بست ..... محمد را در انتهای راه رو دید ... که با سر اشاره می کرد که دنبالش برود ....

دستش را بالا اورد و به ساعتش چشم دوخت .... 13 دقیقه مانده بود ....

دقیقا 15 دقیقه بعد .... محافظ کشیک به همراه 4 محافظ دیگر وارد عمارت می شد .... تا به محافظ های دیگر سرک بکشد ....

با عجله به سمت محمد رفت ....

محمد با سر به داخل اتاق اشاره کرد .... نگاهش را از چهره محمد گرفت .... و به داخل اتاق دوخت .....

گاوصندوقی بزرگ .... در انتهای اتاق ... در دیوار کار شده بود .... لبخندی گوشه لبش نقش بست .....

با احتیاط وارد اتاق شد ....

پشت بندش محمد هم داخل شد .... با قدم هایی شمرده شمرده .... خود را به گاوصندوق رساند ....

خداروشکر ... دزدگیری برایش گار گذاشته نشده بود....

درست مقبل گاوصندوق ایستاد ..... گاوصندوق پیشرفته ای بود ..... برای باز کردنش زمان لازم بود .... کم کم 15 دقیقه زمان میبرد ... باز کردنش ....

به سمت محمد باز گشت و گفت : سریع برو بالا پیش بچه ها و بگو که بیان پایین ....

محمد گنگ نگاهش کرد و گفت : برای ؟؟؟

کمی اخم چاشنی صورتش کرد و گفت : باد نقش چهار محافظ سالن رو بازی کنید .....

محمد سری تکان داد.... و با عجله از زیر زمین خارج شد ....

.....

(محمد)

تمامی بچه ها اماده شده بودند .... دستش را بالا اورد و نگاهی بر ساعتش انداخت ....

6 دقیقه مانده بود ..... با باز شدن در اتاق نگاهش را به رو به رو دوخت ... داریوش بود ...با سر به بچه ها اشاره کرد که دنبالش بیایند ....

با عجله از اتاق خارج شد ....

از راه رو عبور کرد .... و قدم در پله ها گذاشت .... دوباره به ساعتش نگاه کرد .... 4 دقیقه مانده بود ....

سراسیمه پله ها را دوتا یکی کرد .... و وارد سالن شد ...

با سر به داریوش و پژمان اشاره کرد .... که جلوی ورودی سالن به ایستند....

و چشم به اردوان دوخت ... و با سر بهش اشاره کرد که دنبالش بیاید .... با عجله خود را به ورودی زیر زمین رساند ....

سر جای محافظ قبلی ایستاد ... و اردوان هم کنارش .....

.....

(کیان)

در گاوصندوق ... با صدای قیژی باز شد .... ظاهرا لولا هایش ایراد داشت .... چراغ قوه را بالا اورد .....

و نور را بر داخل گاوصندوق انداخت ....

تنها چیزی که درش بود فلش بود ....

50 تا فلش .... که به نوبت روی هر کدوم تاریخ یک ماه و سال رو حکاکی کرده بودند ....

www.nevisadl.com

اخرین فلش که برای ابان ماه ...95 بود را برداشت ..... فلش را در جیبش گذاشت .... در گاوصندوق را بست .... و از اتاق خارج شد ....

با احتیاط از زیر زمین خارج شد .....

دستش را بالا اورد و به ساعتش چشم دوخت ... ساعت 9:18 دقیقه بود .... این یعنی ....

محافظ کشیک 3 دقیقه است که کارش تمام شده .... محمد ... و بقیه بچه ها در سالن ایستاده بودند ....

محمد تا کیان را دید ... گفت : چی شد ؟؟؟

کیان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : همه چی حله ..... و به سمت پله های دوبلکس عمارت حرکت کرد ....

پشت بندش محمد .... و اردوان هم راه افتادند ....

با عجله از پله ها بالا رفت ... و وارد اتاق شد ..... بقیه بچه ها هم پشت بندش داخل شدند .... دوربین ها هنوز خاموش بود ....

فلش را از جیبش بیرون اورد... و به پژمان داد ... و گفت : بازش کن ببینیم توش چیه ....

پژمان هم که تا ان لحظه به کیان چشم دوخته بود .... با عجله به سمت لپ تابش رفت .... و فلش را متصل کرد ....

هر 4 نفر بالای سر پژمان ایستاده بودند ... و به مانیتور چشم دوخته بودند ....

پژمان فلش را باز کرد .... درش 4 فایل پی دی اف بود ....

اولی را باز کرد ....

و شروع به خواندن کرد .....

تمامی مکان های انجام معاملات .... و زمان های دریافت .... و تحویل و نوع جنس وارده ثبت شده بود .....

در اخر این هفته ... جمعه .... راس ساعت 7 شب ... معامله ای بین هیراد .... و آراد زند صورت می گرفت .....

کیان با دیدن اسم آراد زند .... خشم تمام وجودش را در بر گرفت .... و ذهنش به گذشته ای نه چندان دور کشیده شد .....

آراد زند ... رعیس باندی بود ... که کیان پارس و تیمش برای دستگیری اش به شهر مرزی سرو در اذربایجان غربی فرستاده شده بودند ....

کیان پارس .... تمامی افراد او را دستگیر ... و کل باند را از هم پاچاند ..... اما هیچ گاه نتوانست ... که خود ناکسش را به دام بیندازد ....

در اخرین برخوردش با آراد ... به شدت از ناحیه سینه و شکم زخمی شده بود ....

از شدت عصبانیت خون ... خونش را می خورد .... متنفر بود ... از ان کثافت بی همه چیز .....

باید هر چه سریع تر این اطلاعات را به دست تبادلاتی ها می رساندند ....

پژمان فلش را از سیستم جدا کرد ... و به طرف کیان گرفت .... فلش را ازش گرفت ... و دوباره در جیب کتش گذاشت .....

همین فردا صبح باید با امیر ملاقات میکردند .....

.....

(محمد)

با اردوان بعد تمرین از ویلا خارج شدند .... باید اطلاعات را هر چه زودتر به امیر می رساندند .....

تا سر خیابان کمی پیاده روی کردند .....

به محض رسیدن به سرخیابان برای اولین تاکسی دست تکان داد ... ماشین نگه داشت .... بلافاصله سوار شدند ...

راننده : کجا میرید جوونا ؟؟؟

محمد : بوستان ملت ....

راننده سری تکان داد ... و به سمت مکان مورد نظر حرکت کرد .....

محمد : داداش ... ببخشید گوشیتو میدی ؟؟؟ یه زنگ بزنم ؟؟؟

راننده گوشی را از روی داشبورد برداشت و به محمد داد ....

محمد هم بلافاصله شماره امیر را گرفت .... و ادرس مکان مورد نظر را بهش داد ...

.....

(ستاره)

در باغ داشت قدم میزد .... نسیم سرد پاییزی را دوست می داشت .... نفس عمیقی کشید .... و حجم زیادی از هوا را داخل ریه هایش کرد .....

از دور دیدش .... خودش بود .... همان مرد .... کنار شخصی دیگر ایستاده بود .... هردو با احتیاط به سمت گوشه ای از دیوار رفتند ....

همان مرد قلاب گرفت ... و دیگری با پرشی بلند .... خود را به او رساند ... و ان مرد هم او را با قلاب به بالای دیوار پرتاب کرد .....

مردی که روی دیوار بود ... چنباتمه زد ... و دستش را کمی به سمت پایین دراز کرد ....

و مرد مرموز ... چند متری فاصله گرفت ... و با دو خود را به دیوار رساند ....و با پرشی نسبتا بلند ...

دست ان یکی مرد را گرفت ... و خود را بالای دیوار کشاند .....

چشمانش از فرط تعجب اندازه نلبکی شده بود ..... ان دو نفر داشتند چی کار میکردند !!!

با دو خود را به پارکینگ رساند .... نگاهی به دور ها دورش انداخت .... از خوش شانسی اش تنها ماشینی که موجود بود ون بود .....

همینطور که ون ها را نگاه میکرد ..... و حرص می خورد ..... چشمانش روی یک موتور پالس قفل کرد.....

از خردسالی عاشق موتور سواری بود .....

لبخند خبیسی زد .... و به سمت نگهبانی که مسئول پارکینگ بود رفت ....

کلید ها را ازش گرفت .... و به سمت موتور بازگشت ....

با این لباس ها که نمیتوانست برود .....

اه از نهادش بلند شد .... با عجله به سمت اتاقش رفت .... لبس هایش را با یک دست لباس سرهمی چرم تعویض کرد ....

کلاه ایمنی را از روی دراور برداشت .... و با دو از اتاق خارج شد ....

خداروشکر .... که تا خیابان اصلی ..... هیچ ایستگاهی ... برای ماشین گرفتن نبود .....

از پله ها پایین رفت .... و دوباره وارد پارکینگ شد .....

سراسیمه خود را به موتور رساند ..... مطمعن بود که هیراد از متور سواری اش حسابی عصبانی می شود .....

اما در حال حاضر .... تنها چیزی که مهم نبود .... عصبانیت هیراد بود ....

کلاهش را بر سر گذاشت .....

نفس عمیقی کشید ..... و موتور را روشن کرد .....

دستش را بر روی گاز گذاشت ..... و با سرعت از باغ خارج شد ....

از دور دیدشان ..... هردو با عجله به سمت خیابان اصلی می دویدند .... سرعتش را کم کرد ..... نباید او را می دیدند .....

به سر خیابان رسیدند .... از دور دیدشان که تاکسی گرفتند .... هنوز سر پیچ کوچه بود .... جوری که به هیچ نحوی دیده نشود .....

به محض حرکت تاکسی دنبالشان افتاد ..... باید هرجور که شده بود .... از زیر و روی این ماجرا سر در می اورد .....

از سر فلکه غریب کشد ... دور زد .... و به سمت داخل شهر حرکت کرد ....

ذهنش درگیر بود .... یعنی این دونفر داشتند ... پنهانی کجا می رفتند ؟!؟!؟!؟

سرعتش را بالا برد .... در این ساعت از روز خیابان ها کمی خلوت بود ..... دور ها دور خیابان پر بود از مغازه و پاساژ های مختلف ....

.....

جلوی پارکی از ماشین پیاده شدند ....

موتور را در رو به روی پاساژی .... در محل مخصوص پارک کرد ....

کلاهش را از سر برنداشت ....

همان مرد مرموز .... نگاهی به اطراف انداخت .... و با عجله از پله های پارک بالا رفت ....

نگاهی به خیابان انداخت .... و قدم درش گذاشت ....

با احتیاط از هردوخیابان عبور کرد ..... و درست در رو به روی ورودی پارک قرار گرفت .....

دستش را بالا اورد و به ساعتش چشم دوخت .... ساعت 12 بود ...

با عجله از پله های پارک بالا رفت .....

در کنار مجسمه شیری اهنی ایستاد ..... نگاهش را به اطراف چرخاند .... دیدشان ....

هردو با احتیاط .... به سمت وسط پارک حرکت می کردند .... با احتیاط .... و فاصله ای زیاد .... دنبالشان راه افتاد .....

حدودا 30 متری با ان دو فاصله داشت .... که با دیدن امیر در چند قدمی شان ... سرجایش ایستاد ....

درسته .... ان امیر بود ..... که در کنار سروانی میانسال ... ایستاده بود ....

ان سروان ... بیسیمش را بالا اورد .... و چیزی را اطلاع داد .... بعد نگاهش را به اطراف دوخت .... نباید شناسایی می شد ....

پشت درختی در همان نزدیکی کمین کرد .... و به صحنه رو به رویش چشم دوخت ....

www.nevisadl.com

امیر با دیدن ان دو دستانش را باز کرد .... و ان مرد مرموز را در اغوش کشید .... و بعد با همراهش هم دست داد ....

یعنی امیر در کنار ان مامور چه کار داشت .... چندی بعد ستوانی هم به جمعشان اضافه شد .....

ستوان با دیدن همراه ان مرد مرموز او را در اغوش کشید ....

یعنی امیر .... یک نفوذی بود .... حتی با فکر کردن به این احتمال هم مغزش سوت می کشید ....

مرد مرموز ... دست در جیبش کرد .... و چیزی را ازش بیرون اورد .... نگاهی به اطراف انداخت .... و ان را به امیر داد ....

امیر ان شیع را گرفت .... و در جیب شلوار کتان مشکی اش گذاشت ....

باورش نمی شد .... که امیر هم به مانند ان دو مامور دیگر ... یک پلیس باشد ....

پس یعنی ان مرد مرموز ... و همراهش هم پلیس بودند ....

حالا میتواست ..... درک کند که چرا در هنگام تیر اندازی انقدر مهارت ... داشت ...

امیر پس از کمی صحبت با ان دو .... دوباره مرد مرموز را در اغوش کشید .... و چیزی را در زیر گوشش زمزمه کرد ....

بعد از یک دیگر جدا شدند و پس از دست دادن .... از هم دیگر دور شدند .... باید کاملا مطمعن میشد .... که امیر هم یک پلیس است ....

امیر به سمت .... خروجی پارک گام برداشت .... ان دو مامور دیگه هم پشت سرش می امدند ..... چندی بعد 2 سرباز دیگر هم به جمعشان اضافه شدند ....

از پشت درخت بیرون امد .... و به دنبال امیر راه افتاد ....

.....

با چیزی که در خروجی پارک میدید .... اشک در چشمانش .... حلقه زد .... حدسش درست بود .... امیر یک مامور بود .....

امیردرست کنار سمندی سفید .... که بر رویش نوار هایی سبز نصب شده بود ایستاده بود ..... و با بیسیمش صحبت میکرد ....

به محض تمام شدن مکالمه اش .... بی سیم را بر روی داشبورد .... گذاشت ..... و با سر به بقیه مامور ها اشاره کرد که سوار شوند ....

خودش هم جلو تر ز بقیه .... بر روی صندلی شاگرد نشست .....

همانطور که به صحنه مقابلش چشم دوخته بود ..... اولین قطه اشک از چشمانش جدا شد .... از روی گونه اش سر خورد ..... و بر روی دستش چکید ....

به هیچ وجه حتی یک درصد هم فکرش را نمیکرد ..... که کسی که دل داده اش شده .... یک مامور پلیس است ....

ناخوداگاه زهر خندی زد ..... و به سمت موتورش حرکت کرد .....

.....

ساعت هول و هوش 8 شب بود .... که به خانه بازگشت ..... اصابش خورد بود .... دلش گرفته بود .....

اخر امیر چگونه توانسته بود که موضوع به این مهمی را ازش پنهان کند.... و فریبش دهد ....

عصبانی بود ..... از خودش .... از زود باوریش .... از این که قول ظاهر زیبای امیر را خورده بود .....

و از ماری که در وجودش کمین کرده است بی خبر بود .....

موتور را در پارکینگ پارک کرد ..... کلاه ایمنی را بر رویش گذاشت .... و به سمت عمارت شرقی حرکت کرد ....

کلت طلایی اش را از کیفش در اورد ..... و در دستش چرخاند ..... دلش تیراندازی میخواست ....

دوست داشت ... تمامی کسایی که تا به امروز بازی اش داده بودند را یکی پس از دیگیری از پای در اورد ....

با عجله وارد عمارت شرقی شد ....

دوتا از محافظ ها با دیدنش سری به نشانه احترام خم کردند ..... سری برایشان تکان داد .... و به سمت زیر زمین حرکت کرد ....

از پله هایش با عجله پایین رفت ....

در بین راه گلنگدن اسلحه اش را کشید ....

در را به شدت باز کرد و داخل شد .... در کمال تعجب .... همان مرد مرموز را دید ....

که در چند قدمی اش ایستاده .... و با تمرکز به سیبل پیش رویش شلیک میکند ....

از عصبانت خونش به جوش امد ..... اسلحه اش را به سمت سیبلی که مرد مرموز بهش شلیک میکرد گرفت ....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد ..... و شروع به تیر اندازی کرد .... هر 7 گلوله اسلحه اش را در جای جای سیبل ان مرد خالی کرد ....

اردوان در کمال تجب و ناباوری به سمت ستاره بازگشت .... و باری دیگر چشم تو چشم شدند ....

عصبانیت از چشمان به خون نشسته اش می بارید ....

اردوان اب دهانش را با سر و صدا قورت داد .... و چشم از ستاره .... چهره خشمگینش گرفت .....

اسلحه اش را بر روی میز کنار دستش گذاشت .....

عینکش ره هم از چشم در اورد ..... به سمت قفسه ای که در سمت چپش بود گام برداشت ...

عینک را سرجایش گذاشت .... تا خواست .... پایش را از در بیرون بگذارد .... با صدای ستاره متوقف شد ....

ستاره : تو با امیر چه نسبتی داری ؟؟؟

اردوان که از شنیدن این حرف شوکه شده بود .... تا خواست لب از لب باز کند ....

با بلند شدن صدای گوش خراش اه و ناله دونفر ... چشم از ستاره گرفت .... و با عجله از سالن تمرین خارج شد .....

ظاهرا که هویتش در پیش ستاره اشکار شده بود ....

با صحنه ای که در مقابلش دید ..... مو برتنش سیخ شد .....

6 محافظ با هیکل هایی غول پیکر .... دو محافظ دیگر را که سر و صورتشان خونی بود ....

با کتک .... و به زور به پایین پله ها می اوردند ....

هنوز در شوک بود .... که با شنیدن صدای ستاره از پشت سرش بهت زدگی اش چند برابر شد .....

ستاره : اگه به این کارتون ادامه بدید ..... اخر عاقبت شما هم .... کمتر از این دونفر نمیشه .....

اب دهانش را با سر و صدا قورت داد ....

که ستاره از پشتش بیرون امد .... و رو به محافظ ها با غضب گفت : این جا چه خبره ؟؟؟

یکی از محافظ ها ... که چهره خشن تری نسبت به بیقه داشت گفت : دستور هیراد خان خانوم .....

ستاره با سردی که در تن صداش کاملا مشهود بود رو به محافظ گفت : جرمشون چیه ؟؟؟

محافظ : این دوتا .... نفوذی های تیمورن ..... که دیشب ... گاوصندوق عمارت غربی رو زدن ....

ستاره سری تکان داد و گفت : میتونید برید .....

محافظ ها هم سری تکان دادند .... و ان دو نفر را به زور .... به داخل یکی از اتاق ها کشیدند .....

به محض رفتنشان ستاره گفت : حالا خودت انتخواب کن ....!!! دوستداری مثل اون ها باشی .....

و اردوان با صدایی که لرزشی خفیف درش حس می شد گفت : و یا ؟؟؟

ستاره : و یا اینکه من هم تو این مسیر بهتون کمک کنم ؟؟؟

هنوز هم باورش نمی شد .... که ستاره این حرف را زده باشد ..... هنوز در ذهنش مشغول ....

تحلیل .... و تفسیر ... این حرف بود که .... با صدای قدم های کسی که از پله ها پایین می امد ....

چشم از ستاره گرفت ..... و به رو به رویش دوخت ....

هیراد بود .... که با اخم وحشتناکی که بر صورتش داشت .... پایین پله ها ایستاده بود ....

هیراد : شما دوتا دارید اون جا چه غلتی می کنید ؟؟؟

ستاره : هیچی عزیزم .... و دستش را بالا اورد .... و یقه کت اردوان را گرفت در دستش ... و مرتبش کرد ....

در اخر چند ضربه ممتدد هم بر رویش زد و ادامه داد :

این نگهبان وظیفه شناس .... تا صدای اه و ناله ... اون دوتا رو شنیده بود .... اومده بود .... تا سرکی بکشه .... ببینه چه خبره .....

هیراد : خب این چه ربطی به تو داره که کنارش وایستادی ؟؟؟

ستاره که از سوال های مزخرف هیراد خسته شده بود ..... به سمتش رفت ... و درست در کنارش ایستاد ....

بوسه ای کوتاه بر روی گونه اش نشاند و گفت : مشغول تیر اندازی بودم .... که با دیدن این شازده ....

بهش تذکر دادم ... که هر ساعتی که دلش بخواد نمیتونه وارد بخش ممنوعه بشه ....

هیراد که گویی باور کرده بود ..... سری تکان داد ..... و به سمت همان اتاق گام برداشت .....

به محض داخل شدنش .... چشمکی زد .... و با پوزخندی گفت : روی پیشنهادم فکر کن ....

و از پله های مرمر زیر زمین با عجله بالا رفت .....

.....

(محمد)

بالاخره تمرین هایشان به پایان رسید ..... در طی تمرین .... سیمون از همه شان راضی بود .....

قرار بر این شد .... که امروز سیمون اسلحه هایشان را تحویلشان دهد .... و از فردا پست هایشان را تحویل بگیرند .....

همه شان خوشحال بودند ..... با تحویل گرفتن پست .... خیلی راحت تر از سری قبل .... میتوانستند .... به مناطق ممنوعه عمارت نفوذ کنند ....

سیمون کت و شلواری کاربنی بر تن داشت .... نگاهش را از تیپ .... و هیکل ورزدیده اش گرفت ....

و بر صورت استخوانی ..... و مردانه اش دوخت .... صورتی به رنگ سفید ....

که با ته ریش خرمایی اش زیبا و جذاب تر شده بود .....

سیمون با ان چشمان ابی اش که تمثیل دریا می ماند .... بر چهره تک تکشان نگاهی انداخت ....

سیمون : شما 5 نفر تونستید .... تو تمامی مراحل اموزش .... موفق بشید .... بهتون تبریک میگم ....

همگی با لبخند ... سری تکان دادند ....

سیمون با سر به دست راستش ... که در این مدت گه گداری در تمرین ها دیده بودنش .... اشاره کرد که جلوتر بی اید ....

جیکو درست کنارش قرار گرفت .... سیمون بدون این که چشم ازشان بگیرد ... رو به جیکو و 8 تا از محافظ ها گفت : برید اماده بشید ....

جیکو : برای ؟؟؟

سیمون : برای مبارزه با این 5 نفر .....

بعد رو به 5 نفر پیش رویش کرد و گفت : امروز .... سنجش اخر .... اگه تو این ازمونم موفق بشید .... جزو گارد امنیتی .... سورنا خان می شید ....

با شنیدن این جمله اش ... انگار که برق 3 فاز بهش وصل کرده باشند .... برقی در میان چشمانش جهید ....

پس یعنی از ان چیزی که فکرش را هم میکردند ..... کارشان اسان تر خواهد شد .....

جیکو و 8 محافظ دیگر .... کت و شلوارشان را با یک دست گرمکن ورزشی سفیدعوض کرده بودند ....

سیمون رو به جیکو و محافظ ها گفت : حمله کنید ....

دستانش را بالا اورد .... و گارد گرفت .....

تعدادشان زیاد بود ..... محاصره شان کرده بودند ..... با حمله جیکو بر سمتش ....

به طرز کاملا حرفه ای با یک پرش کشویی مشتش را خالی کرد .... و با یک حرکت پا در قسمت راست صورتش پخش زمینش کرد ....

جیکو با یک حرکت حساب شده از زمین برخاست .... و شروع بر زدن ضربه های پای ممتدد و پشت سر هم بر طرفش شد ....

یکی پس از دیگری ضربه ها را خالی میکرد .... اخرین ضربه که یک دید چاگی کاملا حساب شده بود ....

درست با حصار ساعد های قدرتمند و عضلانی اش برخورد کرد .... و از شدت ضربه بر زمین پرت شد ....

از زمین بلند شد ... سر شانه هایش را تکان داد .... و دوباره گاردش را بست .... نباید همچین فرصت طلایی را از دست می داد ....

با حمله پای جیکو بر سمت صورتش ....

سرش را بر سمت راست کمی خم کرد کی پای جیکو درست بر روی شانه اش قرار گرفت .....

و قبل از این که فرصت کاری را بهش دهد ..... با یک ضرب ارنج بر پشت زانو اش ..... کارش را تمام کرد .....

جیکو بر روی زمین افتاده بود .... و از درد ناله می کرد ....

خواست که بر سمتش برود .... و با یک هوگ در قسمت چپ صورتش .... به طور کامل از پای درش اورد ....

که با برخورد ضربه ای بر پشتش پخش زمین شد ....

یکی از ان 8 محافظ بود .... که با لبخند کریهی تماشایش می کرد ....

از زمین برخاست ..... و بر سمت محافظ حمله ور شد .... چند قدمی با محافظ فاصله داشت ....

با یک پرش این فاصله را پر کرد .... و در لحظه فرود .... هوگی را نثار صورت تو پر و گوشتی اش کرد ....

محافظ خواست که دست بر اسلحه اش ببرد .... که با حرکت پای شلاقی کیان .... از پای در امد ....

جیکو لنگ .... لنگان ... از روی زمین بلند شد .... با غضب .... او را نگاه میکرد ....

تا خواست بر طرفش هجوم بیاورد ..... داریوش با یک ضربه ارنج در پشت گردنش ... بیهوشش کرد ....

3 محافظ بیشتر نمانده بود .... تا خواستند بر سمت محافظ ها قدمی بردارند .... با صدای دست زدن شخصی متوقف شدند ....

به طرف صدا بازگشتند ....

سیمون بود ..... که با لبخند رضایت بخشی نگاهشان می کرد .... این یعنی که در این مرحله هم موفق شده بودند ....

سیمون با سر به محافظ که پشت سرش ایستاده بود .... اشاره کرد که کمی جلوتر بی اید ....

محافظ درست کنار سیمون قرار گرفت ...

و سیمون با لبخند رو به محافظ گفت : امانتی ها رو تحویلشون بده .... که محافظ سری تکان داد ....

و بر سمتشان قدم برداشت .....

محافظ سینی که در دستش بود را به طرفشان گرفت و با لبخند اشاره کرد که اسلحه ها را بردارند ....

محمد با کمی مکث دستش را بر سمت سینی دراز کرد .... و اولین کلت را برداشت ....

به نوبت هر 5 نفر اسلحه هایشان را برداشتند .... به محض برداشتن اخرین اسلحه .....

سکوت سرسام اور سالن شکسته شد ....

سیمون ... به همراه 6 محافظ دیگر که در سالن حضور داشتند ... شروع کردن به دست زدن ....

سیمون با لحجه بامزه ای گفت : به باند زتاس خوش اومدید بچه ها ....

زتاس ..... زتاس .... زتاس .... تنها اسمی بود .... که بیشتر از هر چیزی ازش نفرت داشت ....

مدام جمله سیمون در ذهنش تکرار می شد ..... به باند زتاس خوش اومدید بچه ها ..... به باند زتاس خوش اومدید بچه ها ....

سرش را با گیجی تکان داد .... تا فکر های بیهوده و مزاحم را دور بریزد .... و بتواند ... بر هدفش .... یعنی نابودی زتاس متمرکز شود .....

با لبخند سری تکان داد .... و گفت : خیلی ممنون .... اقای سیمون ....

.....

روز های هفته یکی پس از دیگری .... به تمثیل .... برق و باد گذشتند ..... و بالاخره به اخر هفته ....

و زمان انجام معامله هیراد ..... و اراد زند رسیدیم .....

از قبل .... با ستاره هماهنگ کرده بودند .... که کمکشان کند .... هر 5 نفرشان .... به همراه 10 محافظ دیگر .....

وظیفه تامین امنیت را داشتند ....

داریوش .... به همراه کیان ..... و جیکو .... و 4 محافظ دیگر ..... برای محافظت از سورنا ..... در اتاق مخصوص حضور داشتند ....

محمد ..... به همراه اردوان ..... و 2 محافظ دیگر .... در پشت در اتاق .... در راه رو .... مشغول نگهبانی بودند ....

پژمان هم به همراه 4 محافظ دیگر .... مشغول نگهبانی از اتاق کنترل دوربین ها بود ....

قرار بر این بود ..... که ستاره ..... درست وقتی که در اتاق بود ..... با پرسیدن سوال های مختلف ....

درمورد .... این محموله ..... و باند مورد نظر .... و قرار های بعدی .... و سود هایشان .....

بهشان کمک کند ..... تا بتوانند .... با دستگاه ضبط سوتی که از قبل .... در چند نقطه از اتاق کار گذاشته بودند .....

تمامی اطلاعات را ضبط کنند ..... و به عنوان مدرکی مستحکم ..... زمینه پرونده ..... هر 4 نفر کنند ....

قبل از رسیدن .... اراد زند ..... پژمان ... تمامی دوربین ها را هک کرده بود....

تا بتوانند بدون این که دیده شوند .... تمامی میکروفون ها را جا ساز کنند .....

میکروفون هایی که از بس کوچک بودند ..... که به اندازه یک بند انگشت هم نمی شدند .....

لبخندی رضایت بخش .... بر روی صورت هر 5 نفرشان بود .....

اما غافل از این بودند .... که سگ هم شامه ای دارد ..... و خطر را حس میکند .....

هیراد دو روزی بود .... که به رفتار های عجیب و غریب این 5 نفر مشکوک شده بود .....

به ورود و خروج های وقت و بی وقتشان .....

برای همین به قادر .... و چند تا از بهترین افرادش دستور داده بود .... که چشم از این 5 نفر برندارند .....

و هرکجا که رفتند .... تعقیبشان کنند .....

دست چپش را با بی حوصلگی بالا اورد ..... و بر صفحه سفید ساعت نقره ای اش چشم دوخت .....

عقربه های ساعت .... 10 شب را نشان می دادند .....

چشم از ساعتش گرفت .... و به رو به رو دوخت ....

با باز شدن در اتاق استرس عجیبی گرفت ..... اب دهانش را به سختی قورت داد ....

و تیغ نگاهش را به سمت کسی که از اتاق خارج شده است نشانه گرفت.....

اول ستاره .... و بعد به نوبت هیراد .... ارشاوین .... اراد .... و در اخر از همه هم سورنا با لبخند دندان نمایی که بر لب داشت از اتاق خارج شد ....

پشت بندشان .....

جیکو .... داریوش ..... کیان و سایر بادیگارد ها هم خارج شدند .....

به افتخار ورود اراد زند میهمانی بزرگی ترتیب داده بودند .... صدای موزیک در تمام فضای اطراف پیچیده بود .....

www.nevisadl.com

در لحظه عبور .... سورنا رو به محمد .... و سایر بادیگارد ها گفت : شما ها هم با من می اید پایین ... و حرکت کرد .....

حالا وقتش بود ..... باید میکروفون ها را از اتاق جمع اوری می کردند .....

اما چجوری ؟؟؟؟

تنها کسی که در این وضعیت میتوانست کمکشان کند .....

ستاره بود .... !!!

نگاه پریشانش را به ستاره دوخت ....

ستاره که اولش گیج و گنگ نگاهش میکرد .... با به یاد اوردن نقشه .... از حالش مطلع شد .... تنها امیدشان به او بود ....

در کسری از ثانیه خود را زمین انداخت .... که قبل از افتادنش .... محمد زیر بازوانش را گرفت .....

گویی که انگار پایش پیچج خورده باشد .... به سختی بر روی پایش ایستاد ..... از کودکی بازیگر خوبی بود ....

صورتش را در هم کشید ... که ثملا درد دارد ... دستانش را بالا اورد .... و پیشانی اش را در دست گرفت .....

هیراد که تا ان لحظه در شوک بود .... سراسیمه خود را به ستاره رساند و گفت : چی شد ؟؟؟ خوبی ؟؟؟

ستاره با من و من گفت : سرم کمی درد میکند .....

هیراد رو به محمد کرد و گفت : خانوم رو تا اتاقش همراهی کن ....

محمد هم سری تکان داد .... و زیر بغل ستاره را گرفت ..... و به سمت اتاقش برد .....

.....

جلوی در اتاقش ایستاد و گفت : بابت همه چی ازت ممنونم ....

ستاره سری تکان داد و گفت : قابلی نداشت ..... برای نابودی این ارشاوین پست فطرت و دار و دستش هر کاری حاضرم انجام بدم ....

محمد لبخندی زد و گفت : یعنی اینقدر ازشون متنفری ؟؟؟

ستاره سری تکان داد و گفت : اره ..... و دوباره با به یاد اوردن نقشه گفت : زود باش .... برو و میکروفون ها رو از اتاق بردار .....

محمد : اما دوربین ها ؟؟؟

ستاره : من با پژمان هماهنگ میکنم .... زود باش ....

محمد سری تکان داد .... و با دو به سمت اتاق جلسه رفت .....

.....

(ستاره)

رو به روی اتاق کنترل ایستاد .... پژمان با دیدنش .... متوجه نقشه دوم شد .....

ستاره با چهره ای جدی .... رو به بقیه محافظ ها به جز پژمان گفت : زود برید پایین .... ظاهرا تو درب ورودی باغ مشکلی پیش اومده .... به کمکتون نیاز دارن ....

محافظ ها سری تکان دادند .... و به محض تمام شدن جمله اش رو به پژمان گفت: تو هم این جا بمون .... هیچ کس نباید وارد اتاق بشه ....

افتاد ؟؟؟

پژمان با لبخندی عریض ... سری تکان داد و گفت : اطاعت خانوم ....

سری تکان داد .... و با سر به بادیگارد ها اشاره کرد که عجله کنند ..... و محافظ ها به همراه ستاره .... از ان جا دور شدند .....

.....

(محمد)

با احتیاط از روی دیوار بر پشت پرچین پرید ....

نگاهی به چپ و راستش انداخت .... هیچکس نبود .....

با عجله از کنار پرچین های کاشته شده در پیاده رو برخاست .... اسلحه اش را که در دستش بود .... بر پشت کمرش گذاشت ....

باید بیش از حد احتیاط به خرج می داد ....

زیرا متوجه پاییده شدن وقت و بی وقتش شده بود .... افراد هیراد .... بدون وقفه کشیکش را می کشیدند .....

به احتمال خیلی زیاد .... تا الان هم متوجه نبودش شده اند ....

برخلاف سری های قبل .... این دفعه ... در محل خلوت تری قرار گذاشته بودند ....

شهرک کوثر ... واقع در شمال شهر ....

شروع بر دویدن کرد ..... امروز بر خلاف روز های گذشته .... هوا کمی سرد تر بود .....

جوری که در حین دویدن .... بخاری را که از دهانش به همراه نفسش خارج می شد .... به وضوح میتوانست .... ببیند ....

با عجله خود را به سر خیابان رساند .... سراسیمه دستش را بالا اورد ....

و برای اولین ماشینی که از جلویش عبور می کرد .... دست تکان داد ....

405 نقره ای پیش پایش بر روی ترمز زد ... بی درنگ سوار شد .... و ادرس مکان مورد نظر را داد ....

.....

سر فلکه سوم از ماشین پیاده شد ..... قرارشان ... در پارک کوچک گلبرگ بود ....

با دو خیابان را طی کرد ..... و خود را به پارک رساند ....

این دفعه .... برخلاف سری های قبل .... به کمک ستاره .... با گوشی او .... با اطلاعاتی ها هماهنگ کرده بود ....

ساعت 3 بعد از ظهر بود ..... و پارک خلوت ... خلوت .... تهی از هر انسانی .....

کمی که چشم چرخاند .... مجید را دید ..... که در کنار درخت کاجی ایستاده بود ....

نفس عمیقی کشی ..... و با عجله بر سمتش گام برداشت ....

پس از کمی قدم زدن به او رسید ....

دستش را بالا اورد و با او دست داد ..... چندی ماهی میشد که ندیده بودش .....

دلش برایش تنگ شده بود .... دستش را خیلی نرم و صمیمانه فشرد ....

نگاهی به دور و بر انداخت ....

4 سرباز دیگر مسلح ... در اطراف کشیک می دادند ....

با مجید .... در دانشکده افسری اشنا شده بود .... و از همان ابتدا ... دوست های نسبتا صمیمی برای یک دیگر شدند ....

دستش را از میان انگشتان مجید بیرون کشید ....

دست در جیبش فرو برد .... و فلش فلزی را که صدا های ضبط شده درش بود را بیرون اورد .....

فلش را به طرف مجید گرفت .....

هنوز مجید فلش را از دستش نگرفته بود .... که با پاشیدن مایع قرمزی بر روی لباسش بهت زده به پیش رویش چشم دوخت ....

مجید بود که 3 گلوله پشت سر هم بر شکم .... سینه .... و پیشانی اش برخورد کرده بود ....

پیکر بی جانش در زیر درخت بر روی خاک افتاد ....

محمد هم که تا ان لحظه در شوک بود .... دست بر اسلحه اش برد .... و پشت درخت سنگر گرفت ....

حتی یک لحظه هم چشمان متعجب و بهت زده مجید از جلوی چشمانش کنار نمیرفت ....

انقدر سریع ... و یکدفعه این اتفاق افتاد .... که حتی خود مجید هم گویی که باورش نمیشد .... که مرده است .....

4 سرباز دیگر هم مشغول تیر اندازی شده بودند ....

نگاهی به پیش رویش انداخت ....

و با چیزی که دید لعنتی بر خودش فرستاد ..... او ان ها را با بی احتیاطی اش به این جا کشانده بود ....

هیراد .... به همراه قادر و حیدر .... و 8 بادیگارد دیگر .... مشغول تیر اندازی به سرباز ها بودند ....

گیر افتاده بود ....

هیچ راه فراری نداشت .... هیچ راهی .....

گلنگدن اسلحه اش را کشید .... و مشغول تیر اندازی شد ....

هنوز دو گلوله بیشتر خالی نکرده بود .... که تیری درست از کنار گوشش عبور کرد ....

قسمتی از گلوله با گوشش برخورد کرده بود ... و خراشی سطحی برجای گذاشته بود .....

دستش را با عجله بر روی گوشش گذاشت .... گوشش بیش از حد میسوخت .... دندان هایش را از شدت درد بر روی هم فشرد ....

و دوباره مشغول تیر اندازی شد .... نباید به این راحتی ها تسلیم می شد ....

از چهار سرباز ..... یکی کشته ..... و دوتای دیگر زخمی شده بودند .... اخرین سرباز باقی مانده ...

پشت نیمکتی چوبی سنگر گرفت ..... دستش را بر سمت بیسمش برد .... تا درخواست کمک کند ....

اما قبل از اینکه بتواند ... لب از لب باز کند .... گلوله ای درست بر وسط دهانش برخورد کرد .....

و در همان حالت .... عقب ....عقب .... بر روی زمین افتاد ....

دلش لحظه ای به حال ان سرباز سوخت .....

ولی با به یاد اوردن بلایی که قرار بود بر سرش بی اید ....ترس تمام وجودش را در بر گرفت .....

بر روی زمین چنباتمه زد ... و مشغول تیر اندازی شد .... فقط همین خشاب را داشت ....

که تا الان نیمی از گلوله هایش را بیهوده حرام کرده بود ....

تنها 3 گلوله باقی مانده بود ....

ناراحت بود .... از اینکه نتوانسته بود ... کارش را به پایان برساند ....

از این که با بی احتیاطی اش .... همه چیز را به هم ریخته بود .... بغض کرده بود .....

از خودش عصبانی بود .... اگر هر بلایی هم سرش می امد حقش بود .....

اسلحه را بر سمت هیراد ... که در ماشینش را باز کرده بود ... و پشتش سنگر گرفته بود نشانه گرفت ....

نفس عمیقی کشید .... بالاخره ... کاری بود که شده بود .... دیگر هم نمیشد ... جبرانش کرد ...

باید به هر نحوی به خودش مصلت میشد .... چون اگر با این حالش گیر می افتاد .... بی شک ... جون بقیه افراد را هم به خطر می انداخت ....

از طرفی هم خوش حال بود ....

زیرا همانطور که همیشه دوست داشت ..... در زادگاهش چشم از این دنیای فانی فرو می بست ....

نفسش را با شدت بیرون داد و شلیک کرد ....

از شانس بدش هیراد کمی جابه جا شد .... و تیر به جای صورتش ... با کتفش برخورد کرد ....

www.nevisadl.com

از درد دادی کشید .... و بر روی زمین زانو زد ...

تنها دو گلوله دیگر مانده بود ....

باری دیگر نشانه گرفت .... اینبار کمر به نابودی حیدر بسته بود ....

دوباره نفس عمیقی کشید و شلیک کرد ... تیر درست به ران پایش اصابت کرد .... و نقش زمین شد ....

تنها یک گلوله باقی مانده بود ....

گلوله زندگی .....

گلوله ای که میتوانست تکلیف سرنوشت چندین نفر را روشن کند ....

مرگ ..... یا زندگی ... ؟؟؟

چاره ای جز این نداشت ....

اسلحه را بالا اورد .... و بر روی شقیقه اش گذاشت ....

نفس عمیقی کشید .... برای اخرین بار .... چون دیگر پس از این لحظه .... شخصی به اسم محمد .... وجود خارجی نداشت ....

اخرین نفسش بود ....

کی فکرش را میکرد .... که روزی در پارکی که بار ها با عشق بی معرفتش امده بود کشته شود ؟؟؟

.... قطره ای اشک از چشمانش جدا شد .... و بر روی گونه اش چکید ....

چشمانش را بست .... و شروع به خواندن اشهدش کرد ....

شهادت میدهم که هیچ خدایی جز الله نیست .....

و شهادت میدهم که محمد رسول خداست ....

و شهادت میدهم که علی ولی خداست ....

دست بر سمت ماشه برد .... تا اخرین گلوله را در مغزش بچکاند ..... بلکه بتواند جون بقیه بچه ها را نجات دهد ....

هنوز انگشتش به ماشه نرسیده بود .... که با برخورد گلوله ای از پشت بر موچ دستش .... اسلحه اش بر روی زمین افتاد ....

موقعی که بادیگارد ها بر سمتش می امدند .... زیر لب گفت : خدا .... اخه با ما دیگه چرا ؟؟؟

و با بغض گفت : مرگ ...

.....

(کیان)

یک روز و نصفی از بیرون رفتن محمد می گذشت ....

نگاهی بر ساعت دیواری سفید مشکی .... که درقسمتی از دیوار اویزان شده بود انداخت ....

عقربه ها 6 عصر را نشان می داد ....

اضطراب ..... و نگرانی .... در صورت .... و حرکات بچه ها کاملا مشهود بود .....

همینطور که در فکر فرو رفته بود .....

با بلند شدن صدای اه و ناله .... و فریاد های گوش خراش شخصی .... هراسان به سمت پنجره هجوم برد ....

خودش بود ..... محمد بود .... که با سر و وضع خونین و مالین .... توسط دو بادیگارد دیگر .... بر روی زمین کشیده می شد ....

عصبانیت .... خشم .... و ناراحتی ..... در حالات .... و چهره های هر 4 نفر .... به وضوح قابل رویت بود ....

از خشم ..... هر دو دستانش را مشت کرده بود ..... و به صحنه مقابلش چشم دوخته بود .....

با نفرت بر چهره هیراد .... که کتف اش را باند پیچی کرده بود نگاه می کرد .....

اگر دستش به او می رسید ..... بی شک ... خر خره اش را می جویید .....

دست مشت شده اش را که از شدت عصبانیت می لرزید .... بالا اورد .... و عربده کشان ... مشتی را نثار دیوار کرد .....

در وجودش ذهنش غوغایی بود ..... کل وجودش را اتش عصبانیت و نفرت در بر گرفته بود .....

خشم .... بر عقل و منطق اش چیره شده بود .... و قدرت اندیشیدن ..... و تجزیه ... و تحلیل موقعیت را از دست داده بود ....

.....

(هیراد)

با چشمانی به خون نشسته .... بر صورت غرق خونش نگاه کرد ....

از این که رو دست بخورد متنفر بود .....

برای همچین کثافتی .... مرگ هم کمترین مجازات بود ....

www.nevisadl.com

از همه بدتر این بود ..... که با عشقش .... هم دستی کرده بود ..... و ان صدا ها را ضبط کرده بود ....

همانطور که به جسم بی جانش .... که بر روی صندلی فلزی با طناب بسته شده بود نگاه می کرد .....

در اتاق باز شد ..... حدسش کار چندان مشکلی نبود ...!!!

بی شک ستاره بود ..... با صدایی که سعی می کرد .... کنترلش کند گفت : چی می خوای ؟؟؟

ستاره : این بی چاره رو چرا به این حال و روز در اوردین ....؟؟؟

کج خندی زد .... و به طور ناگهانی بر سمتش بازگشت .... و با همان کج خندش ادامه داد :

به نظرت با جاسوس ها و خیانت کار ها باید چجوری رفتار کرد ؟؟؟

ستاره که تا ان لحظه .... بی خیالی .... و غرور را در پیش گرفته بود .... برای این که لو نرود ....

کمی بر چهره .... و چشمانش تعجب ..... و ناباوری بخشید ..... و با لحنی شوکه .... و متعجب رو به هیراد گفت :

نه ..... این امکان نداره .....

هیراد هم که تا ان لحظه جلوی خودش را گرفته بود .... کج خندش .... بر پوزخندی تلخ بدل شد ....

و با عربده ای گوش خراش رو به ستاره گفت : تو منو خر فرض کردی ؟؟؟ یا خودتو ؟؟؟

ستاره هم اخمی زمینه چهره اش کرد و صدایش را انداخت پس کله اش و گفت : منظورت چیه ؟؟؟

پوزخندش عمیق تر شد ..... و همزمان با عربده دستش را بالا اورد ..... و با پشت دستش زیر گوشی را نثارش کرد ....

از شدت ضربه .... گوشه لبش پاره شد .... و مقداری خون ازش جاری گشت ....

ستاره با ناباوری و ترس .... دستش را بر روی صورتش گذاشت .... جای سیلی به شدت می سوخت ....

هیراد با غضب .... و چشمانی که شعله خشم را در خود جای داده بود ادامه داد : دختره احمق .....

تو به چه جراتی به این پلیس بی وجود کمک کردی ؟؟؟

محمد که تا ان لحظه ساکت بود .... با دردی که سعی بر پنهانش داشت با خنده ای تلخ رو به هیراد گفت :

هی ..... بی غیرت .... چیه .... زورت به ضعیفه رسیده ...!!!

هیراد .... که دیگر به جنونش چیزی نمانده بود ..... با عصبانیت .... دستش را که مشت شده بود بالا اورد ..... و اپری را بر زیر چانه اش کوبید ....

از شدت برخورد .... دوتا از دندان های جلویش خورد شد ..... و خون داخل دهانش .... به شدت بر روی زمین پاچید .....

با غضب .... دست بر اسلحه اش برد .... و رو به ستاره گفت : میدونی مجازات تو چیه ؟؟؟

ستاره سرش را با ترس به دو طرف به نشانه نه تکان داد ....

دوباره پوزخندی زد و گفت : مجازاتت اینه .... که خودت .... با دستای خودت .... جون این اشغال رو بگیری .....

اسلحه را به سمتش گرفت و گفت : منتظرم ....

ستاره با ترسی که در بند بند وجودش رخنه کرده بود گفت : نه ..... من نمیتونم .....

از عصبانیت سری تکان داد .... و اسلحه را بر سمت پایش نشانه رفت .... و بدون لحظه ای مکث شلیک کرد .....

تیر درست .... به موچ پای سمت چپ اصابت کرده بود .....

از درد فریاد دل خراشی کشید ..... و دندان هایش را بر روی هم فشار داد .....

دوباره چشم به ستاره دوخت و گفت : یا می کشیش ..... یا به بدترین نوعی که بتونی فکرش رو بکنی .... خلاصش میکنم .....

ستاره با لرز .... اسلحه را در دست گرفت ..... و پیشانی محمد را نشانه رفت ....

محمد .... لبخند دردناکی زد .....

و چشمان مهربان .... و غمگینش را به چشمان ترسیده ستاره دوخت ....

ستاره با دیدن ان چهره مظلوم نتوانست .... ماشه را بچاند ... و اسلحه از دستش بر زمین افتاد ....

بر روی کف اتاق زانو زد .... و همراه با گریه مدام می گفت : نمیتونم ..... نمیتونم .... لعنتی ..... لعنتی .... نمیتونم ....

هیراد که دیگر طاقتش طاق شده بود ..... با عصبانیت بر سمت محمد یورش برد ....

مشت گره شده اش را در صورتش کوبید .... و با عصبانیت مشغول باز کردن طناب های دور ... دست و پاهایش شد ....

به محض باز کردن طناب ها با سر به دو تا از بادیگارد ها اشاره کرد .... که دنبالش بی اورندش ....

با غضب از اتاق خارج شد .....

رو به 4 تا از محافظ ها که بیرون در کشیک می کشیدند .... گفت : زود تمامی بادیگارد ها ....

و خدمتکار ها و ..... رو جلوی عمارت غربی جمع کنید ....

محافظ ها سری تکان دادند ...و با عجله دوتایشان به سمت .... اتاق ها .... و دوتای دیگر به سمت حیاط دویدند ....

می خواست جلوی چشم .... تمامی اعضای این عمارت ..... به هلاکت برساندش .....

رد خون جاری شده از پایش .... تمامی پارکت های سفید سالن را خطاطی کرده بود ....

هوا گرگ و میش بود ..... جسم بی جان محمد را کشان کشان .... از عمارت خارج کردند .....

نگاهی بر ساعتش انداخت .... ساعت 6:30 عصر بود ....

با گام هایی شمرده شمرده .... و پی در پی .... که صدای برخوردشان .... با سنگ فرش ها ....

تن را به لرزه می انداخت .... خود را به جلوی عمارت غربی رساند .....

محمد را درست در مقابل استخر بر روی زمین زده بودند .... بر روی زانو هایش نشسته بود ....

و با چهره ای به غم نشسته .... به هیراد نگاه میکرد .....

تمامی افراد جمع شده بودند ....

خدمتکار ها ..... بادیگارد ها ..... و ..... گویی که دارند یک فیلم سینمایی مهیج را تماشا می کنند ....!!!

4 نفوذی دیگر ..... با نگاه هایی به غم نشسته ..... به رفیقشان زول زده بودند ....

تمامی خاطراتشان ..... هر چند که کوتاه و زود گزر بود .... اما همان مدت کوتاه هم زیبا .... و دوست داشتنی بود ....

کیان با چشمانی به خون نشسته به چهره هیراد چشم دوخته بود ....

از شدت عصبانیت خون خونش را می خورد ....

محمد که تا ان لحظه .... بعه تمثیل ماتم زده ها به هیراد چشم دوخته بود ..... دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد .....

و با صورت خونین و مالین اش ..... به صورت کیان ..... و بقیه بچه ها چشم دوخت .....

با چهره ای شرمنده ..... و سر افکنده نگاهشان می کرد ....

هیراد هم که گرگی باران دیده بود .... رد نگاهش را دنبال کرد ..... که متوجه 4 محافظ دیگر شد .....

ان ها هم جزو گارد امنیتی سورنا بودند ....

حدس می زد ..... که ان 4 نفر هم .... نفوذی هایی تمثیل این باشند .....

با غضب بر سمت محمد گام برداشت .....

درست پیش رویش ایستاد ..... سرش پایین بود .... با خشم موهایش را در دست گرفت ..... و سرش را بالا اورد ....

چشمان شعله ورش را به چشمان به غم نشسته اش دوخت ..... و با کج خند دندان نمایی گفت :

جزای خیانت ..... مرگه ..... مرگ ..... مرگ ..... مرگ .....

این جمله در ذهنش ..... به مانند ناقوس مرگ تکرار می شد .....!!!

ولی او یک خیانت کار نبود .....

می خواست زبان باز کند ..... و از ته دل فریاد بکشد و بگوید ..... که من یک خیانت کار نیستم .....

بلکه تو ..... و خاندانت .... یک خیانت کار محسوب می شوید .....!!!

باید به هر قیمتی .... متوجه می شد ..... که ان 4 نفر دیگر هم نفوذی هستند .... یا نه .....

از محمد .... کمی فاصله گرفت ..... و چاقوی ضامن دار خوش دست را از جیبش بیرون اورد .....

نگاهی به چهره هر 4 نفر انداخت .... در چشمانشان هم خشم ..... و هم غم غوغا می کرد .....

نگاهش از صورت .... بر دستانشان کشیده شد .... دو نفری که جلو تر از دو تای دیگر ایستاده بودند .....

مشتانشان از شدت خشم ..... به شدت در هم گره شده بود .....

کج خندی زد ..... و چاقو را یک دور در دستش چرخاند ..... و بی درنگ بر سمت سینه ستبر محمد پرتاب کرد .....

چاقو چرخی در هوا زد ..... و درست ... در وسط سینه اش فرود امد .....

چشم از محمد گرفت ..... و به ان 4 نفر دیگر دوخت .... قطره اشکی از چشم شخصی که جلوتر از بقیه ایستاده بود بر روی گونه اش جاری شد .....

حدسش درست بود ....

سراسیمه اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون کشید ..... و پاشنه پایش را نشانه رفت ..... و با پوزخندی عمیق شلیک کرد .....

.....

(کیان)

تیر درست به پاشنه پایش برخورد کرد ..... و از شدت درد پخش زمین شد .....

درد تمام وجود کیان را در بر گرفته بود .....

بدنش از شدت درد می لرزید ..... رفیقش ..... رفیق وظیفه شناسش ..... در جلوی چشمانش پر پر شده بود .....

بدجور در شوک بود ..... و به هیچ وجه متوجه اتفاقات اطرافش نبود ..... و فقط و فقط به لحظه کشته شدن محمد فکر می کرد .....

خون زیادی از پایش رفته بود ....

www.nevisadl.com

هم خوش حال بود ..... و هم ناراحت ..... خوش حال بود ... که بالاخره .... از این دنیای فانی چشم می بندد .....

و پیش عشقش ..... عاطفه ..... می رود ..... و ناراحت بود .... که نتوانسته بود ....

این ماموریت را به مانند تمامی ماموریت های گذشته اش با موفقیت به پایان برساند .....

دیگر هیچ چیزی را نمی فهمید .... چشمانش سنگین شده بود ..... تا اینکه به خوابی عمیق فرو رفت .....

.....

(هیراد)

با سر به قادر اشاره کردم که همشون رو دستگیر کنه .....

که 3 تای باقی مونده .... دست بر اسلحه شدند .....

پشت بر یک دیگر ایستاده بودند ..... و با اسلحه هایشان ..... سایر محافظ ها را نشانه گرفته بودند .....

قادر به همراه 16 محافظ دیگر محاصره شان کرده بودند ....

هیچ راه فراری نداشتند .....

به اخر خط رسیده بودند ..... سرنوشت شان ..... با محمد چندان فرقی نمیکرد .....

هر 4 نفرشان محکوم به مرگ بودند .....

محکوم .....

محکوم ...

www.nevisadl.com

محکوم ..

اسلحه اش را بالا اورد ..... و بازوی نفوذی را که هیکلی درشت تر ..... و ورزدیده تر از بقیه داشت را نشانه گرفت .....

و بدون لحظه ای مکث شلیک کرد .....

تیر به بازوی ورزدیده و خوش فرم داریوش اصابت کرد ..... و اسلحه اش بر روی زمین افتاد .....

از درد فریاد گوش خراشی کشید .... و بر روی زمین چنباتمه زد .....

با بلند شدن فریادش ..... نگاه پژمان و اردوان بر سمتش کشیده شد ..... و این فرصتی بود .....

برای دستگیری هر سه شان .....

با محض برگشتنشان بر سمت داریوش ..... دستشان از پشت به شدت کشیده شد .....

چهار محافظ .... هر دو دستشان را محکم از پشت گرفته بودند ..... و با سمت سایر محافظ ها می کشیدند .....

هیراد هم از فرصت سو استفاده کرد ....

و اسلحه اش را به نوبت بر سمت هر دو شان نشانه گرفت و شلیک کرد ..... که تیر درست به ساق پایشان اصابت کرد .....

دیگر .... توان هیچ مقاومتی را نداشتند ..... هیچ مقاومتی .....

.....

(ستاره)

هنوز هم باورش نمی شد .... که محمد کشته شده .... و 4 نفر دیگر هم دستگیر شدند ....

با ناباوری به صحنه رو به رویش چشم دوخته بود ..... که چگونه .... پیکر بی جان محمد را از روی زمین بلند می کردند .....

تا به پشت عمارت ..... محل نگهداری سگ های نگهبان ببرند .....

کی فکرش را می کرد .... که در همچین مدت کوتاهی همه چیز بر هم بریزد .....

بی شک بقیه نفوذی ها را هم می کشتند .....

و در نهایت جسم های بی جانشان .... غذای سگ های وحشی و چندش اور این عمارت می شدند ....

باید هرچه سریع تر امیر را از کشته شدن محمد ..... و دستگیری بقیه نفوذی ها مطلع می کرد ....

سراسیمه بر سمت عمارت غربی حرکت کرد ..... از پله هایش با دو بالا رفت .... گوشی اش را در اتاق جا گذاشته بود .....

جلوی ورودی اتاقش ایستاد ..... و دستگیره را در دست گرفت ....

.....

(18 دقیقه قبل ....)

در زمانی که همه افراد در رو به روی عمارت جمع شده بودند .... شخصی در میانشان حضور نداشت .....

www.nevisadl.com

حیدر .....

حیدر از هیراد خان دستور گرفته بود که در داخل عمارت بماند ..... و در نبود ستاره .....

دستگاه ضبط صوتی را در اتاقش نصب کند ..... تا بتواند .... به راحتی تمام مکالمه هایش را بشنود ....

حیدر هم طبق دستور هیراد خان ..... دو میکروفون در اتاق ..... و یکی در حمام .....

و دوتا هم در راه رویی که به اتاق خطم میشد نصب کرد .....

.....

(زمان حال)

دستگیره را با عجله بر سمت پایین کشید .... و وارد اتاق شد .....

در اتاق را بست ..... و به سمت گوشی اش حرکت کرد ..... حراسان گئوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشت .....

و شماره امیر را گرفت .....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد .....

که با پیچیدن صدای امیر در گوشی استرس و اضطرابش چندین برابر شد .....

.....

(امیر)

از صبح استرس داشت ..... قلبش بانگ اتفاق بدی را میداد .....

حالش چندان خوب نبود ....

www.nevisadl.com

تمامی بچه ها اطلاعاتی متوجه حال خرابش شده بودند .... از صبح امیرهوشنگ تمام سعی اش را کرده بود تا ارامش کند .....

اما بی فایده بود ....

پس از ناپدید شدن مجید ..... ترس ..... و اضطراب بدی در بند بند وجودش ریشه کرده بود .....

همینطور با خودش درگیر بود ..... که صدای الارم گوشی اش در تمام فضای پذیرایی طنین انداخت .....

با بلند شدن صدای گوشی .... هر 12 اطلاعاتی که در سالن بودند چشم بر چهره پریشان امیر دوختند .....

امیر با لرز بدی که بر پیکرش افتاده بود بر سمت گوشی بازگشت .....

اسم ستاره بر روی صفحه اش نقش بسته بود .....

نفسش را با عصبانیت بیرون داد .....

و گوشی را از روی مبل چرمی که در کنارش بود برداشت ..... نسبت به این تماس حس بدی داشت ....

گوشی را به صورتش نزدیک کرد و جواب داد .....

الو ...

ستاره : خوب گوش کن ببین چی میگم امیر ....

انقدر دست دست نکن .... میشنوم ؟؟؟

ستاره : فقط قول بده که اروم باشی ..... باشه ؟؟؟

با شنیدن این حرف از زبان ستاره ..... بند بند وجودش از ترس و اضطراب شعله ور شد .....

بریده بریده گفت : باشه .... قول میدم ....

ستاره با بغض گفت : محمد ..... محمد .... مرده .....

با شنیدن این جمله ..... اولین قطره اشک از چشمش جدا شد .... و بر روی گونه اش چکید .....

دیگر .... نمیتوانست بر روی پاهایش به ایستد .....

گویی ان ها را دیگر حس نمی کرد ....

گوشی از میان انگشتان بلند ..... و مردانه اش سر خورد ..... و بر روی پارکت های چوبی ساختمان افتاد ....

قلبش به شدت درد می کرد .....

محمد ..... محمد مرده بود ..... مدام این جمله در گوشه گوشه ذهنش تکرار می شد .....

ماموریت بار دیگر با شکست رو به رو شده بود ..... اما اینبار به چه قیمتی ؟؟؟؟

دیگر نتوانست بر روی پاهایش به ایستد ....

و بر روی زمین افتاد ....

تمام صورتش غرق در اشک شده بود ..... دیگر هیچ چیز را نمی شنید .... تمامی صدا های اطراف برایش گنگ و نا معلوم بودند .....

حالش بد بود .....

خراب بود ..... خراب تر از هر وقتی .....

سرش را در میان هر دو دستش گرفت ..... شانه هایش از شدت بغض می لرزیدند .....

امیرهوشنگ .... خود را سراسیمه به امیر رساند ..... دست بر زیر بازوانش انداخت ..... و او را بر روی مبل نشاند ....

گوشی را با عجله از روی زمین برداشت ..... و بر کنار گوشش قرار داد ....

ستاره : الو ..... الو ..... امیر ..... خوبی ..... امیر ..... صدام رو میشنوی ..... امیر ..... تو رو خدا یه چیزی بگو ..... امیر ..... امیر .....

کمی گلویش را صاف کرد و گفت : من امیرهوشنگ هستم.... چی شده ..... ؟؟؟ میشه همه چیز رو از اول برام توضیح بدید ؟؟؟

ستاره : امیر ..... امیر چطوره ؟؟؟ حالش خوبه ؟؟؟

امیرهوشنگ : نگران نباشید حالش خوبه ..... فقط با شوکی که بهش وارد شد .... کمی فشارش افتاد .... الانم داره اب قند میخوره ....

ستاره : الهی زبونم لال می شد ..... و یهویی بهش نمی گفتم ....

امیرهوشنگ : خدانکنه خانوم ..... الانم میشه به منم همون چیزایی رو که به امیر گفتید بگید ؟؟؟

ستاره : چشم ....

امیرهشونگ : منتظرم ....

ستاره : محمد .... کشته شده ..... و 4 نفوذی دیگر هم دستگیر شدند ....

امیرهوشنگ : چطوری ؟؟؟

ستاره : موقع تبادل اطلاعات ..... با یکی از بچه های شما گیرش می اندازن ....

امیرهوشنگ : حال بقیه بچه ها چطوره ؟؟؟

ستاره : بد .... هر 4 نفرشون هم زخمی ان ....

امیرهوشنگ : ادرس عمارت رو برام مسیج کن ..... با یک گروه از بچه ها .... میایم برای نجاتشون .....

ستاره با بغض گفت : نه ..... متاسفانه نجات دادنشون غیر ممکنه ..... از عمارت به شدت محافظت می شه ....

امیرهوشنگ : ما هم نمیتونیم همینطور دست روی دست بزاریم که .....

ستاره : تو رو خدا ..... هر چه زود تر از این جا برید ..... هیراد بدجور دنبالتونه ..... نمی خوام که اتفاقی براتون بیوفته ..... فقط برید ..... برید .....

امیرهوشنگ : اما ....

بر میان جمله اش پرید و گفت : فقط برید ..... خدا به همراهتون ....

تماس را قطع کرد .... و به سمت در بازگشت که ..... با چهره برزخی هیراد رو به رو شد ....

.....

(پایان هشت ماه)

.....

(دو ماه بعد)

(هیراد)

www.nevisadl.com

دو ماه از اتفاقات نحس گذشته می گذشت ..... در این مدت ستاره .... مثل یک زندانی در اتاقش اسیر بود .....

طی اخرین نشستی که با ارشاوین داشت ..... قرار بر این شده بود که ..... باعث و بانی تمام این قضایا را پیدا کنند ..... و از ریشه نابودش کنند ....

برای نابودی باعث و بانی این اتفاقات .... خود هیراد داوطلب شد .....

بالاخره شخص مورد نظر را پیدا کرده بود ....

سورنا کم مانده بود کارش را یک سره کند ..... اما با رسیدن پلیس ها قسر در رفته بود .....

اما این دفعه دیگر طرف حسابش سورنا نبود .....

اینبار باید با هیراد دست و پنجه نرم می کرد .....

طی اخرین اخباری که ازش به دست رسیده بود ..... الان پنج روزی می شد .... که از کما خارج شده بود ....

نقشه های شومی در سر داشت ..... شوم ..... حتی این اسمم برازنده نقشه های شیطانی اش نبود .....

شوم هم برای بیان شرارت اش ناچیز بود ....

اسلحه اش را از روی میزش برداشت .... نگاهی بهش انداخت ..... مگنام 44 کرومی.... بسیار شیک و خوش دست .....

عاشق اسلحه اش بود ..... دستمالی را از روی میز برداشت ..... و مشغول تمیز کردن اسلحه اش شد ....

امروز سومین روز دی ماه بود .....

سه روز بود که زمستان شروع شده بود .....

نسیم سردی از پنجره باز اتاق ... به داخلش وزید .....

پاهایش را که بر روی میز گذاشته بود پایین انداخت ..... و به سمت بالکن گام برداشت ....

عاشق زمستان بود .....

وارد بالکن شد ..... و نگاهی به باغ پیش رویش انداخت ..... درختانی که دیگر جز یک چوب خشک بی برگ هیچ چیز دیگری نبودند ....

زیر لب زمزمه وار گفت : سرنوشت تو هم درست مثل همین درخت هاست بازپرس ...

نفسش را به شدت بیرون داد .... که تبدیل به بخاری سفید رنگ شد ....

اسلحه اش را بالا اورد ..... و تیری بر پهنه اسمان شلیک کرد ..... که صدایش سکوت مرگبار باغ را شکست ....

از شدت صدا .... و انعکاسش .... تمامی کلاغ هایی که بر روی درخت های خشکیده باغ لانه کرده بودند .... بر هوا برخاستند ....

کج خندی زد و با تنفر گفت : اغاز راند اول .....

.....

ساعت دور بر 7 شب بود ..... اسمان به طور کامل ..... تیره و تار شده بود ..... باد سردی در بیرون عمارت می وزید ....

نگاهی بر 24 محافظ سیاه پوش پیش رویش انداخت ....

محافظ هایی که سرتا پا مشکی بر تن داشتند ..... از نوک پا گرفته تا پیشانی مشکی بودند .....

24 محافظ ..... که مجهز به جلیقه ضد گلوله ..... و اسلحه های اس ام جی ..... و کلت بودند ....

با غروری که در صدایش بیداد می کرد رو به تمامی محافظ ها گفت : امروز روز بزرگی برای همه مون خواهد بود .....

روزی سرنوشت ساز ..... روزی که اینده را رقم خواهد زد ..... تمامی کسایی که این جا ایستادید .....

ممکنه تا ساعاتی دیگر ..... در این کره خاکی وجود خارجی نداشته باشید ..... جوری که انگار حتی هیچ وقت پا بر روی این زمین نگذاشته اید .....

کج خندی زد و ادامه داد : هرکس بتونه سر بازپرس برسام تهرانی نسب رو برای من بیاره ..... به اندازه وزنش بهش طلا خواهم داد .....

همهمه ای در میان محافظ ها افتاد ..... و چندی بعد هر 24 نفر با صدایی بلند و رسا گفتند : زنده باد هیراد خان ..... زنده باد هیراد خان ..... زنده باد هیراد خان ....

غرور و تکبر به وضوح در چشمان اصیانگرش هویدا بود .....

با دست به قادر اشاره کرد که کمی جلو تر بی اید ....

قادر با چند قدم خود را درست به کنارش رساند و گفت : امر کنید قربان ....

چرخی بر روی پاشنه پا زد .... و درست به سمتش بازگشت و گفت : تا موقع برگشتم .....

وظیفه محافظت از عمارت ..... و ستاره با تو ..... اگه کوچیک ترین اسیبی بهش برسه ..... زنده زنده اتیشت میزنم .....

اگه فرار کنه .... کل خاندانت رو به سلابه میکشم .... خر فهم شد ؟؟؟

قادر : بله هیراد خان ....

سری تکان داد ..... و سر به حیدر اشاره کرد که دنبالش بی اید ..... حیدر به همراه هر 24 نفر پشت سرش راه افتادند .....

با تکبری که با هر نفسش آمیخته شده بود .... خود را بر پشت عمارت رساند ....

ریموت را از جیبش در اورد ..... و درهای جنسیس مشکی اش را باز کرد ....

با عجله سوار ماشین شد ....

از ایینه ماشین نگاهی بر پشت سرش انداخت ....

هر 24 نفر سوار 6 دنای مشکی شدند ....

برای امشب برنامه های فوقلعاده ای در سر داشت ..... برنامه هایی که به وقوع پیوستنشان .... حتی دل شیطان را هم به رحم می اورد ....

سوییچ را چرخاند ..... و ماشین را روشن کرد ....

با عجله از پارکینگ خارج شد ....

از دور چند باری چراغ زد .... تا دربان در را باز کند ..... دربان با عجله در را باز کرد ..... و خبر دار کنار در ایستاد .....

از در ورودی باغ جمعا 8 بادیگارد محافظت میکردند ..... که همشان خبر دار ایستاده بودند ....

با عجله از کنارشان عبور کرد ..... و از باغ خارج شد .....

.....

(برسام)

هنوز هم به خاطر شهادت جان سوز رفیقش ناراحت بود .....

پشت میز چوبی خوش تراشش نشسته بود .... و بر قاب عکس پیش رویش چشم دوخته بود .....

قاب عکسی چوبی .... قاب عکسی که اخرین لحظات خوششان را با یکدیگر گزرانده بودند .....

اخرین عکس دونفریشان ..... اشک درون چشمانش جمع شده بود ..... خود را مقصر میدانست ....

مقصر میدانست که هیراد و دار و دسته اش هنوز هم در زیر اسمان این شهر نفس می کشند ...

بعد از پر کشیدن کیان ... حسابی گوشه گیر شده بود ..... دیگر دل و دماغ کار کردن را نداشت .....

پنج روز از به هوش امدنش میگذشت .....

پری روز عصر از بیمارستان مرخص شده بود ..... بیش از حد از دست سورنا اتشی بود ....

اگر همین حالا سورنا دم دستش بود ..... با گرمای وجودش ذوبش می کرد ....

چشم از قاب عکس گرفت ..... و به پرونده پیش رویش دوخت .... با این که یک هفته مرخصی داشت ....

اما هنوز هم در خانه بر روی پرونده زتاس فعالیت می کرد ....

خمیازه ای از سر خستگی و کسالت کشید .... و بر ساعت کلاسیکی که در گوشه اتاق قرار داشت نگاهی انداخت ....

عقربه ها ساعت 7:18 دقیقه را نشان می دادند ....

قرار بر این بود که امشب گلاره برای صرف شام به خانه اش بی اید ....

با کسالت از پشت میزش برخاست .... و بر سمت در گام برداشت .... از اتاق کارش خارج شد ....

نگاهی به 6 محافظ قوی هیکلی که ردیف در گوشه گوشه راه رو ایستاده بودند انداخت ...

و پس از مکث کوتاهی بر سمتشان حرکت کرد ....

جلوی احسان ... سردسته بادیگارد های داخل عمارت ایستاد و با لحنی قاطع گفت : تو با چند تا از افرادت دنبالم بی اید ....

به سمت اسانسور رفت .... دکمه را فشرد .... و چندی بعد درش باز شد ..... نفس عمیقی کشید ...

و داخلش شد .... پشت بندش احسان به همراه 2 تا از محافظ ها داخل شدند ....

دکمه پارکینگ را فشرد .... که در اسانسور بسته شد ....

صدای موزیک طنین انداز اسانسور اعصابش را خورد می کرد ....

اسانسور با صدای تیکی ایستاد ... در را باز کرد .... و پا به پارکینگ گذاشت .... به محظ ورودشان 3

محافظ دیگر هم پشت سر احسان حرکت کردند ....

بعد از تله سورنا زهره این را نداشت ... که تنهایی جایی برود .... پیش روی مزدا 3 سفیدش ایستاد .... با ریموت در هایش را باز کرد و سوار شد ....

پشت بندش احسان و افرادش هم سوار دو پژو پارس نقره ای شدند ....

ماشین را روشن کرد .... و حرکت کرد ..... قرار بر این بود .... که راس ساعت 8:20 در خانه امیر هوشنگ جمع شوند .....

از پارکینگ خارج شد .... از اول صبح دلشوره ای عجیب داشت .... دلشوره ای سرسام اور .... دلشوره ای که داشت دیوانه اش می کرد ....

اصلا دلش نمی خواست که خانه را ترک کند ..... دلش گواهی بد می داد ....

اما چاره ای نداشت ....

با سرعت خود را به ورودی باغ رساند .... جلوی 5 محافظی که مسعولیت محافظت از در ورودی باغ را بر دوش داشتند ایستاد .....

پنجره ماشین را را کمی پایین داد و رو به احمد که سر نگهبان ان قسمت بود گفت : احمد جان امشب خوب حواستون رو جمع می کنید .....

نمیخوام تو نبودم .... حتی یه مگس از این در داخل بشه .....

احمد : خیالتون راحت برسام خان ....

نیمچه لبخندی زد و گفت : در ضمن خسته هم نباشید .... و حرکت کرد ..... از باغ خارج شد ..... و مسیر اپارتمان امیرهوشنگ را در پیش گرفت ....

.....

(هیراد)

از دور ویلای خوش رنگ و لعابش خود نمایی می کرد ..... ویلایی که قرار بود در اتش خشمش خاکستر شود ....

نگاهی بر کیلومترش انداخت که سرعت 50 تا را نشان می داد .... پوزخندی زد .... و پدال گاز را تا اخر فشار داد ....

که ماشین با صدای مهیبی شتاب گرفت .....

60 .... 70.... 80..... 90.... 100.... 110 ....

نگاه از کیلومتر گرفت ..... و درست جلوی ورودی ویلا بر روی ترمز زد ..... که رد لاستیک هایش .... سینه اسفالت را شکافت .....

پشت بندش بقیه ماشین ها هم بر روی ترمز زدند ..... و به طور کامل 2 محافظی را که بیرون دروازه نگهبانی می دادند محاصره کردند ....

با همان پوزخندی که حالا تبدیل بر کج خندی زجر اور شده بود از ماشین پیاده شد ....

اسلحه اش را با عصبانیت از پشت کمرش بیرون کشید .... و به سینه اولین نگهبان تیر اندازی کرد ....

نگهبان از درد پخش زمین شد ..... دومین محافظ که هنوز در شوک بود .... تا خواست دست بر اسلحه ببرد ...

حیدر با یک گلوله مغزش را متلاشی می کند ....

نگاه از جسم بی جان نگهبان ها گرفت ..... و بر حیدر دوخت ..... با صدایی دو رگه رو به حیدر و 7 تا از افراد گفت :

شما ها از روی دیوار نفوذ کنید ..... و از پشت غافل گیرشون کنید .....

حیدر به همراه 7 محافظ سری تکان دادند .... و به دو گروه 4 تایی تقسیم شدند .....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد ..... و رو به بقیه افراد گفت : همگی اماده باشید ....

هر 17 نفر اسلحه هایشان را بر سمت رو به رو نشانه گرفتند ....

اسلحه اش را بالا اورد .... و به سمت در گام برداشت .... با هر یک قدمی که بر میداشت .... تیری را در قلب دروازه خالی می کرد .....

با بلند شدن صدای برخورد گلوله با دروازه .... نگهبانی با عجله در را باز کرد .... تا سر و گوشی اب دهد ....

که به محض خروجش تیری بر وسط پیشانی اش اصابت کرد ....

چشم از دروازه گرفت و با دست به بقیه افراد اشاره کرد که داخل شوند ....

خشاب کلت اش را بیرون کشید و نگاهی بر گلوله های باقی مانده انداخت ..... فقط یک گلوله ....

خشاب را از پنجره بر داخل ماشین پرتاب کرد ..... و خشابی دیگر جایگزینش کرد .....

هنوز نوبت بر اسلحه دل خواهش نرسیده بود .....

با گام هایی بلند و شمرده با احتیاط داخل شد ..... تمامی افراد مشغول تیر اندازی بودند .....

دو نگهبان .... در پشت دیوار اتاقک نگهبانی سنگر گرفته بودند ....

اسلحه اش را بالا اورد و شلیک کرد .... تیر درست از کنار بازوی نگهبان عبور کرد ....

www.nevisadl.com

و خراشی بر روی بازوی ورزیده وعضلانی اش انداخت ....

با احتیاط از روی زمین برخاست و با سر به محافظی که در نزدیکی اش ایستاده بود اشاره کرد که دنبالش بی اید ....

صدای تیر اندازی در تمام فضای باغ طنین انداز شده بود .....

با عجله خود را بر ان سمت سنگ فرش رساند ..... و پشت دیوار اتاقک ایستاد ....

با احتیاط از زیر دیوار حرکت می کرد ....

به انتهای دیوار رسید .... با عجله اسلحه اش را بالا اورد ..... و بر روی زمین زانو زد ....

با سر به محافظی که پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد ... که پشت درختی که در چند قدمی شان بود سنگر بگیرد .....

به محض مستقر شدن محافظ شقیقه نگهبانی که در 20 قدمی اش بود را نشانه گرفت و شلیک کرد ....

که خونش با شدت بر روی لباس ان یکی پاچید ....

تا خواست دومی را هم نشانه بگیرد .... چاقویی از پشت بر گردنش اصابت کرد .... و نقش زمین شد ....

با تعجب بر سمتی که چاقو ازش پرتاب شده بود بازگشت .... که با چهره خشمگین و سر و وضع خاکی حیدر مواجه شد ....

با دو خود را به او رساند و گفت : چی شده ؟؟؟ این چه سر و وضعیه ؟؟؟

حیدر : قربان وقتی از بالای دیوار به پایین پریدیم .... با 2 تا نگهبان ... و چند تایی سگ درگیر شدیم ....

سری تکان داد و گفت : دنبالم بیاید ...

و با عجله بر سمت بقیه افراد بازگشت ....

به محض رسیدن با دست رو به هر 20 نفر اشاره کرد که در اطراف پخش شوند ....

که چندی بعد تمامی افراد متفرق شدند ....

اسلحه اش را کمی بالا اورد و با دست به حیدر و 4 محافظ دیگر اشاره کرد که دنبالش بی ایند ....

با سرعت از میان درختان عبور می کرد ....

از دور عمارت نمایان شد .... تعدادی از افراد با نگهبان ها در ورودی عمارت درگیر شده بودند .....

اما ورود به طور مستقیم خسارت بار بود .....

از دور مسیری که بر زیر عمارت منتهی می شد ... نظرش را جلب کرد ..... به احتمال زیاد باید ورودی پارکینگ می بود ....

با دو خود را به ورودی پارکینگ رساند ..... یک اتاقک تک نفره در ورودی اش بنا شده بود .... که نگهبانی میانسال درش نشسته بود ....

نگاهش را در اطراف چرخاند .... که دید 5 نگهبان دیگر هم در همان اطراف کشیک می دهند ....

لعنتی زیر لب گفت .... و بر سمت نگهبان میانسال شلیک کرد .....

گلوله درست به وسط سینه اش اصابت کرد ... و خون از دهانش بر روی زمین پاچید .....

از صدای افتادن نگهبان از روی صندلی 5 نگهبان دیگر بر سمت اتاقک بازگشتند ....

چاقویش را از جیبش در اورد ..... ضامنش را کشید .... و درست با دست چپ به حالت ضرب دری زیر اسلحه اش نگه داشت ....

یکی از نگهبان ها که قامتی بلند تر ..... و استایلی عضلانی تر داشت .... بر سمت اتاقک می امد .....

با سر به حیدر اشاره کرد که کنارش بر روی زمین زانو بزند ....

از توی شیشه اتاقک میتوانست انعکاس تصویرش را ببیند ....

با هر قدمی که بر میداشت .... عددی را زیر لبش زمزمه می کرد ....

5 .... 4 ..... 3 ..... 2 ..... 1 .....

و در اخر با کج خند زمزمه کرد اتش ....

و ماشه را کشید .... که گلوله درست به شاهرگ نگهبانی که در چند قدمی اش ایستاده بود اصابت کرد .....

و خونش به مانند فواره دیوار های اطرافش را رنگین کرد .....

با تیر خوردن نگهبان 4 نفر باقی مانده ..... اسلحه هایشان را از پشت کمرشان بیرون کشیدند .....

و با احتیاط ..... و با نظم خاصی بر سمت ورودی پارکین حرکت کردند ....

نگاهی بر محافظی که پشت سرش بود انداخت .... و با سر بهش اشاره کرد که خود را بر پشت اتاقک نگهبانی برساند ....

www.nevisadl.com

محافظ سری به نشانه تایید تکان داد .... و اسلحه اش را محکم تر از قبل در میان انگشتان بلندش که با دستکش هایی مشکی عایق شده بود فشرد ....

هیراد زمزمه کرد .... حالا ....

که محافظ بی درنگ بر سمت اتاقک غلتید.... و پشت بندش صدای تیر اندازی بلند شد ....

خود را به اتاقک رسانده بود .... اما ساق پایش اسیب دیده بود .... تکیه اش را به دیوار چوبی اتاقک داده بود .... و به هیراد چشم دوخته بود .....

نگاهی به 4 نگهبان انداخت .... و با چشم و ابرو بهش اشاره کرد که حالا وقتشه .....

که محافظ اسلحه اش را بالا اورد و مشغول تیر اندازی شد .... پشت بندش حیدر و یک محافظ دیگر هم مشغول تیر اندازی شدند .....

نگاهی به شیشه انداخت .... که دید محافظ ها در کمال ابلهی در پشت ماشین ها سنگر گرفته اند ....

به جهالتشان پوزخندی زد .... و اسلحه مورد علاقه اش را از پشت کمرش بیرون کشید .....

رو به حیدر و یکی از محافظ ها کرد و گفت : پوششم بدید ....

سرش را چرخاند .... و روبه محافظی که پشت سرش ایستاده بود گفت : هرکاری کردم همون کار رو انجام میدی .... خر فهم شد ؟؟؟

محافظ سری به نشانه تایید تکان داد .... و اماده پشت سرش ایستاد ....

هر دو اسلحه را در سینه اش جمع کرد ..... و با عجله بر روی زمین غلتید .... درست در وسط ورودی بر روی زمین چنباتمه زد ....

و مشغول تیر اندازی شد ..... پشت بندش محافظ هم همین کار را کرد .....

از بد شانسی به طور پراکنده سنگر گرفته بودند ....

هر دو کلت را بالا اورد ..... و مشغول تیر اندازی به صندوق سمندی مشکی که دو محافظ پشتش سنگر گرفته بودند شد ....

دریچه باک از بد شانسی از در قسمت دیگر قرار داشت .....

1....2....3.....4.....5...

و بالاخره انفجار .....

از شدت انفجار بر روی زمین افتاد ..... اتش به شدت زبانه می کشید .....

2 محافظ باقی مانده که هنوز در شوک اتفاق افتاده بودند .... قبل از اینکه به خودشان بی ایند .....

توسط حیدر و دو تا از محافظ ها دستگیر شدند .....

از روی زمین برخاست .... و بر سمت حیدر گام برداشت .... که دو محافظ باقی مانده را بر روی زمین نشانده بود .....

و اسلحه اش را بر سمتشان نشانه رفته بود ....

خود را به دو نگهبان رساند ..... و با کج خندی دندان نما گفت : دیدار به قیامت عوضی ها ....

و ماشه هر دو اسلحه را کشید .... که گلوله درست به وسط پیشانی هر دویشان اصابت کرد ....

و جسم بی جانشان .... غرق در خون بر روی زمین سرد پارکینگ افتاد ....

www.nevisadl.com

خشاب اسلحه اش را عوض کرد ..... و رو به حیدر گفت : دنبالم بی اید .....

با خشم بر سمت اسانسور قدم بر می داشت ..... صدای برخورد پاشنه هایش با زمین با اوای سوختن ماشین در هم امیخته می شد ....

و سکوت پارکینگ را می شکست ....

با غضب وارد اسانسور شد .... پشت بندش حیدر به همراه 3 محافظ وارد اسانسور شدند .....

محافظ زخمی به دستور حیدر همان جا در پارکینگ ماند.... تا از سرعت ماموریت کم نکند ....

دکمه طبقه اول را فشرد ..... و اسانسور حرکت کرد ....

نگاهی بر 3 محافظ باقی مانده انداخت .... خشم و جدیت به طور کامل در چشمانشان مشهود بود ....

اسانسور با صدای تیکی ایستا .... در را با ضرب پا باز کرد .... و وارد پذیرایی شد ....

رو به 3 محافظ کرد و گفت : پراکنده بشید .... و نقطه به نقطه خونه رو بگردید ....

محافظ ها سری تکان دادند و حرکت کردند .....

اسلحه مورد علاقه اش را بالا اورد .... و گلوله هایش را عوض کرد .... هر 7 پوکه خالی را بر روی زمین ریخت ....

که سکوت سرسام اور سالن را شکست ....

رو به حیدر کرد و گفت : دنبالم بیا ....

با قدم هایی بلند .... و محکم بر سمت ورودی عمارت حرکت کرد ....

www.nevisadl.com

به محض رسیدن به راهروی ورودی 6 نگهبان را دید که در گوشه گوشه راه رو سنگر گرفته بودند .... و مشغول تیر اندازی بودند ....

اسلحه اش را بالا اورد .... و وارد راه رو شد ..... پشت بندش حیدر هم قدم به راه رو گذاشت ....

به محض وارد شدن بی درنگ ماشه را کشید .... و نزدیک ترین نگهبان را راهی دیار باقی کرد .....

با شنیدن صدای تیر اندازی از پشت سرشان .... 5 نگهبان باقی مانده با بهت و تعجب بر سمت صدا بازگشتند ....

اما قبل از اینکه بتوانند عکس العملی از خود نشان دهند .... با سیلابی از گلوله مواجه شدند ....

یکی از اسلحه هایش را پشت کمرش گذاشت .... و بر سمت پله ها بازگشت ....

نگاهش به راه روی کنار پله ها افتاد ....

سراسیمه بر سمت راه رو حرکت کرد .... جلوی اولین در ایستاد .... دستگیره اش را در دست گرفت ....

و بر سمت پایین کشید ... اما در قفل بود .... کمی عقب رفت .... و گلوله ای را در قفلش خالی کرد ....

بعد با یک ضرب پا در را از چهارچوب جدا کرد ..... در با صدای قیژی باز شد ....

نگاهی سرسری به گوشه گوشه اتاق انداخت .... خبری از برسام نبود ....

به سمت دومین در ..... (اتاق مهدیس) بازگشت .... بر سمت در رفت .... و دستگیره اش را در دست گرفت .... اما این یکی هم قفل بود ..... کمی از در فاصله گرفت .... و

با خشم بر قفل این یکی نیز شلیک کرد ... با یک ضرب کتف در طاق به طاق باز شد ....

مهدیس که تا ان لحظه در حمام بود ..... با شنیدن صدای گلوله .... و شکسته شدن در ....

ترس تمام وجودش را در بر گرفت ..... و سراسیمه شیر اب را بست ..... تا مبادا کسی صدای اب را بشنود ....

هیراد که از عصبانیت به جنونش چیزی نمانده بود .... تمامی نقاط اتاق را بازرسی چشمی کرد .... اما این یکی نیز خالی بود ....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد .... و بر سمت حیدر بازگشت .....

با غضب رو بهش گفت : دو تا اتاق دیگه رو چک کن .... که حیدر هم در جوابش اطاعتی گفت .... و بر سمت دو در باقی مانده رفت .....

با عصبانیت از راه رو خارج شد .... و بر سمت پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شد رفت ....

هنوز پایش را روی پله اول نگذاشته بود .... که یکی از محافظ ها را دید .... که پرونده ای را در دست داشت ....

گلویش را صاف کرد و گفت : چی شده ؟؟؟ اون چیه ؟؟؟

محافظ قربان : هیچ اثری از برسام نیست ..... بی شک بیرون از خونه است ....

از عصبانیت مشتش را با شدت بر روی نرده چوبی ای که کنارش بود کوبید و گفت : لعنتی .... لعنتی .... لعنتی ....

محافظ : قربان .... ببینید که چی پیدا کردم ....

سرش را که از عصبانیت به سمت پایین گرفته بود بالا اورد و چشم به محافظ دوخت ....

محافظ با عجله خودش را به او رساند و پرونده را بر سمتش گرفت ....

پرونده را از محافظ گرفت ... و نگاهی بهش انداخت ....

با دیدن اسم زتاس و اعضای باند ..... دود از سرش بلند شد .... با عصبانیت بر سمت محافظ برگشت و غرید : اینو از کجا پیدا کردی ؟؟؟

محافظ که کمی ترسیده بود بریده بریده گفت : از ... اتاق کارش ....

با خشم از پله ها بالا رفت .... و خودش را به اتاق کار رساند .... درش را به شدت باز کرد و داخل شد .....

پرونده را بر روی میز انداخت .... و مشغول بررسی اطراف شد ....

گوشه گوشه اتاق را گشت .... جایی نبود که نگشته باشد .... اما هیچ چیزی نبود ..... با عصبانیت پرونده را از روی میز برداشت ....

و جلوی صورتش گرفت و زمزمه وار گفت : دیدار به قیامت بازپرس .... و فندکی را که در دست دیگرش بود .... زیر پرونده گرفت ....

به ثانیه نکشید که پرونده اتش گرفت ....

کج خندی زد .... و ان را بر سمت پرده های زرشکی که پنجره را قاب گرفته بودند پرت کرد ....

پرده ها اتش گرفت .... و دود تمام اتاق را پر کرد ....

رو به محافظی که در راه رو ایستاده بود کرد و گفت : برو و چند تا ظرف بنزین بیار ....

با همان کج خندش که حالا بر پوزخندی زجر اور تبدیل شده بود گفت : حالا دیگه وقت اتیش بازی سرگرد ....

از اتاق خارج شد ..... و بر سمت پله ها رفت ..... دست در جیبش کرد .... و خیلی ریلکس ... شروع کرد به پایین امدن ....

هنوز به انتهای پله ها نرسیده بود که همان محافظ به همراه سه ظرف 4 لیتری وارد شد ....

با لبخندی شیطانی رو به محافظ گفت : شکولات ها رو بین بچه ها پخش کن ..... که محافظ خنده کوتاهی کرد.....

و دو تا از ظرف ها را به دو تا از بچه ها داد ....

از پله ها پایین امد ..... و فندک طلایی اش را از جیبش بیرون اورد .... فندک را روشن کرد .... و جلوی صورتش گرفت ....

خنده ای کوتاه کرد و با فوت خاموشش کرد ....

فندک را پایین اورد .... و شروع بر روشن خاموش کردنش شد ....

روشن .... خاموش ..... روشن .... خاموش .... روشن .... خاموش .... روشن .... و باز هم خاموش ....

همانطور که در افکار خودش غوطه ور بود .... رو به محافظی که حالا پیش رویش بود گفت : تموم شد ؟؟؟

محافظ : بله قربان ....

با همان لحنش ادامه داد : با اشپز ها و خدمتکار ها چی کار کردید ؟؟؟

محافظ : همه رو توی اشپز خونه بستیم ....

خوبه .... به بقیه بچه ها بگو که همگی بیرون عمارت منتظر باشن ....

اطاعتی گفت و حرکت کرد ...

دست چپش را بالا اورد .... و بر صفحه ساعتش چشم دوخت .... عقربه ها 9:12 دقیقه را نشان می دادند ....

چندی بعد محافظ سراسیمه خود را به هیراد رساند و گفت : همگی خارج شدند ...

سری تکان داد و فندک را روشن کرد .... فندک را جلوی چشمانش گرفت و گفت : برو به درک سرگرد فکستنی ....

و فندک را با غضب بر روی زمین انداخت .... که شعله اتش بر سمت راه رویی که زیر پله ها قرار داشت و پذیرایی خانه زبانه کشید ...

لبخند رضایت بخشی زد .... و بر سمت خروجی حرکت کرد ....

برای اخرین بار نگاهش را به خانه ای دوخت که داشت در اتش خشمش می سوخت و خاکستر می شد ....

از در خارج شد .... و بر سمت تمامی افرادش .... که بیرون عمارت ردیف ایستاده بودند حرکت کرد ....

به محض رسیدنش رو به حیدر کرد و گفت : بریم ....

با تکبر ... و غروری که بند بند وجودش را در بر گرفته بود .... به سمت خروجی باغ حرکت کرد ....

.....

(گلاره)

جلوی ورودی عمارت بر روی ترمز زد .... با تعجب به صحنه جلو رویش چشم دوخته بود ....

این همه ماشین جلوی ورودی عمارت چی کار می کردند ....

با عجله از ماشین پیاده شد .... و همراهش را از جیب مانتویش در اورد .... بر سمت ورودی باغ حرکت کرد ....

سراسیمه شماره برسام را گرفت ....

از بین ماشین ها عبور کرد .... و با دیدن صحنه ای که پیش رویش بود .... نفس در سینه اش حبس شد ....

نمیتوانست چشم از ان سه جنازه که به طرز وحشیانه ای کشته شده بودند بگیرد ....

به سختی نگاهش را از جنازه ها گرفت و به عمارت دوخت .... که با چیزی که دید دستانش شروع کرد به لرزیدن .....

عمارت را .... زندگی تک پسرش را در میان حصار شعله های اتش دید ....

همانطور که در شوک بود صدای برسام در فضای گوشی طنین انداخت ....

برسام : جانم مادر جان ؟؟؟

گلاره : پسرم ... خونت .... خونت داره تو اتش .....

و با نشستن دستی بر روی دهانش دیگر نتوانست جمله اش را کامل کند .... و گوشی از دستش افتاد ....

با ترسی که در بند بند وجودش رخنه کرده بود .... با ارنج دستش ضربه ای را به صورت کسی که از پشت گرفته بودش وارد کرد ....

به محض برخورد ضربه با صورت شخص مورد نظر .... از میان حصار دستانش خارج شد ....

و بر سمت ماشینش فرار کرد .... هنوز چند قدمی دور نشده بود .... که پاشنه کفشش شکست ... و موچ پایش پیچ خورد ....

به شدت بر روی زمین افتاد ..... حدس اینکه چه سرنوشتی در انتظارش است چندان هم برایش مشکل نبود ....

و همان گونه که از درد ناله می کرد زمزمه وار گفت : خاک تو سر دست و پا چلفتی ات کنن گلاره ....

.....

(برسام)

با شنیدن صدای عزیز ترین کس اش که استرس و نگرانی درش موج میزد ..... و جمله نصفه و نیمه اش ....

دلشوره ای که از صبح همراهش بود .... چندین برابر شد ....

با عجله پالتوی خاکستری اش را بر تن کشید و از ساختمان خارج شد ....

امیر و رادین و امیرهوشنگ که تمام سعیشان را کردند که کمی ارام اش کنند ..... اما تمامی تلاش هایشان بی فایده بود .....

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد ..... به جنونش چیزی نمانده بود ..... یعنی چه اتفاقی افتاده بود .....

و مدام یک جمله در ذهنش تکرار می شد ..... مادر ..... مادر .... مادر ..... ماشین را با عجله روشن کرد و حرکت کرد ....

نگاهی از ایینه بر پشت سرش انداخت که دید پشت بندش دو پرشیای نقره ای و یک سمند سفید ....

و یک 405 مشکی به همراه یک موتور سیکلت آپاچی قرمز حرکت کردند .....

با سرعت از میان کوچه و خیابان ها عبور می کرد ..... گلویش از بغض می لرزید .....

اگر اتفاقی برای مادرش می افتاد .... هرگز خود را نمیبخشید ....

دست چپش را بالا اورد و نگاهی بر صفحه ساعتش انداخت .... ساعت 9:15 دقیقه بود ....

چشم بر دل تیره و تار اسمان شب دوخت .... و زیر لب زمزمه کرد .... خداااا .....

تو رو به خدایی خودت قسم .... که اتفاقی براش نیوفتاده باشه ..... دیگه طاقت ندارم .... تو رو به خودت قسم مواظبش باش .....

پایش را بیشتر از قبل بر روی پدال گاز فشرد .... که صدای موتور ماشین سکوت مرگبار کوچه را شکافت .....

.....

با چیزی که از دور دید نفس در سینه اش حبس شد .... خانه اش ..... خانه ای که اخرین خاطرات خواهرش در ان بود ....

داشت در میان شعله های بی رحم اتش می سوخت و خاکستر می شد ....

با شدت بر روی ترمز زد ..... که ماشین با صدای مهیبی ایستاد ..... سراسیمه از ماشین پیاده شد .... و بر سمت ورودی باغ دوید .....

جلوی ورودی با دیدن جنازه احمد و دو تا از افرادش .... اشک در چشمانش جمع شد ....

چشم از جنازه ها گرفت .... و وارد باغ شد .....

نگاهی بر اتاقک نگهبانی انداخت .... که دیوار هایش به خاطر برخورد گلوله سوراخ سوراخ شده بود ....

احساس خفگی می کرد ..... حضم تمامی این اتفاقات برایش بیش از اندازه سخت بود .... به شدت احساس خفگی می کرد ....

گرمش بود .... امپر چسبانده بود ..... گویی خود نیز داشت درون ان شعله های اتش که خانه اش را محاصره کرده بودند ....

ذره ذره می سوخت و اب می شد ....

پالتویش را با یک حرکت از تنش در اورد و بر روی زمین انداخت ..... قدم تند کرد ....

و بر سمت عمارت دوید ..... مهدیس ..... مهدیس ... مهدیس هم در عمارت بود ..... یعنی ....

اولین قطره اشک از چشمان کوهستانی اش جدا شد .... و بر روی گونه های بلوری اش چکید ....

دیگر توان ایستادن نداشت ..... پرونده .... همه چیز و همه چیز در این اتش سوخته بود و خاکستر شده بود .....

چه مظلوم .... چه غریب .... چه بی پناه کشته شده بودند .... تمامی کسانی که در این خانه حضور داشتند ....

بر روی زمین زانو زد .... و سرش را در میان دستانش گرفت .....

گریه امانش را بریده بود .... از شدت هق هقش شانه های مردانه اش می لرزید ....

مادرش .... مادرش کجا بود ....؟؟؟ یعنی ؟؟؟ یعنی او هم به مانند بقیه کشته شده بود ؟؟؟

این فکر که دیگر هیچ کس و هیچ چیزی برایش نمانده است ذره ذره نابودش می کرد .... و از درون به اتش می کشیدش ....

زیر لب زمزمه کرد .... مادر .... مادر ... مادر .....

سرش را از میان حصار دستانش بیرون کشید .... و چشم بر اسمان ابری شب دوخت .... و بلند از ته دل فریاد کشید و گفت : خداااااااااااااااااااا ..... چراااااااا ؟؟؟

چراااااااااا ؟؟؟؟ چراااااااااا ؟؟؟ اخه چرا خدا ؟؟؟؟ چرا ؟؟؟؟ مگه این همه ادم چه گناهی کرده بودند ؟؟؟؟

چراااااااا ؟؟؟؟ چرا باید تو اتش خشم کسی بسوزند .... که تو عصبانیتش هیچ نقشی ندارن ؟؟؟؟

خداااااااااااااااا میشنوی صدامو ؟؟؟؟ میبینی حالمو ؟؟؟؟ میبینی چی به روزم اومده ؟؟؟؟؟

چراااااااااا ؟؟؟؟ چراااااااااا باهام این کارو کردی ؟؟؟ چرا هواشون رو نداشتی ؟؟؟؟؟؟

چراااااااا ؟؟؟؟ خداااااااااااا..... خداااااااا .... خداااااااا.....

دیگر هیچ چیزی برایش نمانده بود ..... باخته بود ..... تمام زندگی اش را در قمار بزرگ زندگی باخته بود .....

خواهرش ..... سرهنگ مهابادی ..... کیان ..... محمد ..... سایر بچه های نفوذی .....

مهدیس ..... و همه و همه را در این پرونده لعنتی باخته بود ....

پرونده ای که دیگر جز یک خاکستر چی دیگری ازش باقی نمانده بود ....

به پهنای صورت اشک می ریخت .... امیر و رادین ... و بقیه افراد وارد باغ شدند ....

و با دیدن عمارت شعله ور پیش رویشان خشکشان زد .....

هنوز هم هیچ کدامشان باورش نمی شد .... که همه چیز تمام شده است .... همه چیز ..... و بازنده بازی شده بودند ....

با صدای هق هق مردانه اش ... امیر چشم از عمارت گرفت .... و بر مرد شکسته پیش رویش دوخت ....

زیر لب زمزمه کرد : .... خدا .... دیگه طاقت این یکی رو نداره .....

با دو خودش را به برسام رساند .... و دست بر زیر بازوان ورزیده و عضلانی اش انداخت .....

و او را از روی زمین بلند کرد .....

صدای هق هقش حتی دل سنگ را نیز اب می کرد ....

.....

(سه روز بعد)

سه روز از مفقود شدن گلاره .... مادرش می گذشت ..... در این سه روز گذشته حتی یک بار هم پایش را از ستاد بیرون نگذاشته بود .....

در میان تمامی جنازه ها جنازه مادرش نبود ..... و این کور سویی از امید برای قلب بی تابش بود .....

امیر و افرادش .... در تمامی تهران مشغول جستجو بودند ..... هیچ اثری ازش به جای نمانده بود ....

به جز یک گوشی شکسته .... و ماشینش ..... دیگر هیچ چیزی باقی نمانده بود .....

از شانس بدش ان شب دوربین ها امنیتی عمارت نیز خراب شده بود ..... و دزدگیر و دوربین های مداربسته از کار افتاده بود .....

تمامی بد شانسی ها و اتفاقات بد .... دست بر دست یک دیگر داده بودند ....

تا این بازپرس جوان را در بازی زندگی کیش .. و.. مات .. کنند .... در این سه روز گذشته کلافگی اش چندین برابر شده بود .....

به جز افراد امیر و رادین و سرهنگ .... 12 کلانتری دیگر نیرو هایشان را برای تجسس اعزام کرده بودند .....

نفس عمیقی کشید ..... بغض سنگینی در گلویش سیب شده بود ..... بغضی که نمیتواست قورتش دهد .....

بغض بی کس و یتیم شدن .... بغض مرگ دردناک و وحشیانه مهدیس .... بغض نابود شدن پرونده .... و بر باد رفتن سرنخ ها ....

بغض ... بغض .... بغض .....

از دست خود عصبانی بود .... از دنیا بیزار بود .... از همه عالم شاکی بود .... از همه کس و همه چز طلب داشت .....

و بیشتر از همه از دست خودش دلگیر بود ..... دلگیر بود که نتوانسته بود سر قسمی که خورده بود بماند ...

تا انتقام خون سرهنگ مهابادی و خواهر یکی یدونه اش را بگیرد ....

مشت گره شده اش را با عصبانیت بر روی میز چوبی اش فرود اورد .... و با عصبانیت دستی در موهای پر پشتش کشید .....

با غضب بر سمت امیر بازگشت و گفت : یعنی چی ؟؟؟ یعنی چی سروان ؟؟؟ یعنی چی که هیچ اثری ازش نیست ؟؟؟

تو اصلا میفهمی چی میگی ؟؟؟ من نمیدونم .... باید از زیر سنگم که شده باشه پیداش کنید .....

امیر : اما قربان ...

دستش را به نشانه سکوت بالا اورد و گفت : هیچ حرفی نباشه سروان .... این یک دستوره ....

تا وقتی که پیداش نکردید .... نه خودت .... نه هیچ کدوم از افرادت حق برگشت به ستاد رو ندارید ....

چشم از امیر گرفت و به قاب عکس روی میزش دوخت .... که عکس خانوادگی شان بود ....

خانواده ای که هنوز با از دست دادن دخترش از هم نپاچیده بود ....

همانطور که به عکس نگاه می کرد .... رو به امیر گفت : مرخصی ....

امیر احترام نظامی گذاشت .... و از اتاق خارج شد ....

هنوز چند دقیقه ای از رفتن امیر نگذشته بود .... که تقه ای به در خورد .... با لحنی خشک و جدی گفت : بیا داخل ...

در باز شد .... و قامت گروهبان اسفندیاری در چهار چوب در نقش بست ....

با همان لحن ادامه داد : چی شده ؟؟؟

اسفندیاری داخل شد ... و احترام نظامی گذاشت ....

برسام : خب ؟؟؟ می شنوم ؟؟؟

اسفندیاری پاکتی را که در دستش بود ... بر روی میز گذاشت و گفت :

قربان همین چند دقیقه پیش یک نفر این پاکت رو روی میز منشی تون گذاشته بود ....

نفسش را با سر و صدا بیرون داد و پاکت را از روی میز برداشت .... درش را باز کرد ....

و کمی بر سمت پایین متمایلش کرد که چند قطعه عکس به همراه یک دست نوشته از داخلش بر روی میز افتاد .....

اخمی را چاشنی پیشانی اش کرد .... و عکسی را از میان تمامی عکس هایی که پشت رو بر روی میز افتاده بودند برداشت ....

با دیدن چهره خونین مادرش در عکس قلبش به شدت تیر کشید و خشم و عصبانیتش چندین برابر شد .....

با غضب چشم از عکس گرفت و رو به اسفندیاری غرید : این رو کدوم اشغالی اورده ؟؟؟

اسفندیاری که از چهره خشمگین و لحن قاطع سرگرد ترسیده بود با ترس گفت : من چیزی نمیدونم قربان هیچ کس هیچ چیزی ندیده ....

با خشمی که قابلی کنترل نبود دست بر یک طرف میزش انداخت ... و ان را با یک حرکت بر روی زمین انداختش ....

با غضب بر سمت اسفندیاری گام برداشت .... و یقیه یونیفورمش را در دست گرفت .... چشم بر چهره رنگ پریده اش انداخت ...

و با غضب رو بهش غرید : یعنی چی نمیدونم گروهبان ؟؟؟ هان ؟؟؟ یعنی چی نمیدونم ؟؟؟

بهت 30 دقیقه وقت میدم برام پیداش کنی ....

اگه 30 دقیقه ات بشه 31 دقیقه من میدونم با تو .... به ازای هر یک دقیقه تاخیر یک روز اضاف خواهی خورد ....

به محض تمام شدن جمله اش بر سمت عقب هولش داد که پشتش با شدت به در برخورد کرد .....

بدون این که چشم ازش بگیرد گفت : تایم ات شروع شد .... میتونی بری ....

گروهبان سراسیمه احترام نظامی گذاشت .... و از در خارج شد .... به محض خروجش کج خند عصبی زد ....

بر سمت میزش که حالا بر روی زمین معلق شده بود بازگشت .... بر سمت میز رفت ...

و از کنارش دست نوشته ای را که روی زمین افتاده بود برداشت .... دستی در میان موهای پرپشت و بلندش کشید ....

و شروع بر خواندن دست نوشته کرد ....

48 ساعت وقت داری تا بیای و مادرت رو نجات بدی ..... در غیر این صورت ... به بدترین شکل ممکن که فکرش رو بکنی خلاصش می کنم .....

با غضب چشم از جمله بالا گرفت .... و به پایین صفحه دوخت .... ادرس : منطقه ..... روستای .....

سمت چپ جاده فرعی که بر سمت زمین های کشاورزی می خوره .... کیلومتر 12 جاده اصلی .....

یه کلبه هست .... منتظرتم .... و در ضمن .... به نفعته که تنها بیای .... چون در غیر این صورت فکر نکنم دیگه بتونی چهره مادرت رو ببینی .....

با خشم کاغذ را مچاله کرد و بر روی زمین پرتاب کرد .....

عصبانیت بند بند وجودش را پر کرده بود .... از شدت غضب رگ های گردن و کنار شقیقه اش بیرون زده بود ....

دستش را که از شدت مشت شدنش میلرزید با عصبانیت بر دیوار کوبید... چشمش روی چهره زخمی و رنگ پریده مادرش خشک شد .....

قلبش به شدت تیر کشید .... تحمل نداشت .... تحمل درد کشیدنش را نداشت ..... نمیتوانست پر پر شدنش را ببیند ....

نمیتوانست بگذارد که اذیتش کنند .... نمیتوانست زجر کشیدن زندگی اش را ببیند

با صدایی که از شدت بغض و خشم میلرزید رو به سربازی که پشت در بود غرید : رمضانی ....

چندی بعد سرباز با عجله داخل شد ... و احترام نظامی گذاشت .... بدن اینکه چشم از عکس پیش رویش بگیرد ...

رو بهش گفت : این جا رو مرتب کن .... کمی خم شد .... و یک عکس از میان عکس هایی که بر روی زمین پخش و پلا شده بود برداشت ....

نفسش را با سر صدا بیرون داد و دست نوشته را از روی زمین برداشت .....

زیر لب زمزمه وار گفت : دنیات رو به اتش می کشم مهندس .... دنیات رو ..

با عجله از روی زمین برخاست .... و اتاق را ترک کرد .....

کانال تلگرام رمانکده

https://telegram.me/Romankade

کانال تلگرام نویسا

https://t.me/nevisadl

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا http://nevisadl.com

www.nevisadl.com